

برگهایی از قتل عام فرزندان ایران
توسط «رئییسی» های جلاد

در نوشته‌های مجاهد خلق حمید اسدیان

سازمان مجاهدین خلق ایران

تیر ۱۴۰۰

- برگه‌هایی از قتل‌عام فرزندان ایران توسط «رئیزی»‌های جلاد
- در نوشته‌های مجاهد خلق حمید اسدیان
- انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران
- تاریخ انتشار: تیر ۱۴۰۰
- شابک: 978-1-9164101-5-2

نامنامه برخی آثار حمید اسدیان

۵. دیباچه
۱۵. نسیم سرد در سردترین ساعت سال
۱۹. گزیده‌هایی از گفتگوی حمید اسدیان
۲۷. ولوله‌های درد در استخوان خیال
۲۹. تا این مهتاب ارغوانی است
۳۳. خون شهیدان ۶۷ می‌جوشد
۳۹. نامت چه بود اما؟
۴۵. یادى از مجاهد شهید فرح اسلامى
و چند شهید دیگر از شهیدان قتل عام ۶۷
۵۲. دار و درخت
۶۳. ضیافت در ماه
۷۴. مسافران جدید این مسافرخانه
۸۵. قتل عام نویسنده

دیباچه

برج خالی نیست

آری آری

برج خالی نیست

پرهیا هوهای خشم جان بی تابی

که می جست از هر آن گوشه

هر آن زندان

وز زبانهای شهیدان، شاهدان

از گلوی بسته آن سی هزاران، سربه داران

شرح تلخ کرده های سنگدل ضحاک دوران

آه ...

ای خون حقیقت

وه چه پر جوش و خروشانى

کنون که

بیت تزویر زمانه

بر سریر خود نشانده

تخم سر بر کرده از خون پیله ضحاک دوران را

همگان دیدیم که ولی فقیه حکومت آخوندی، در رسواترین و بی‌رنگ و بوت‌ترین نمایش انتخاباتی حکومتش، سرانجام جلادی به نام ابراهیم رئیسی را از صندوق در آورد. اقدام رسوایی در نشان دادن چهره واقعی نظام که با کنار گذاشتن هرگونه ادا و اطوار اصلاح‌طلبی و نمایش امکان تغییر عملی کرد.

پس از این جلادنشانی در کرسی ریاست جمهوری ولایت فقیه، موج بزرگی از محکومیت در جهان به راه افتاد. نمونه‌هایی از گزارشها که او را جلاد تهران، قصاب فاشیست و عامل اصلی قتل عام لقب دادند و او را شایسته محکومیت دانستند. از این دهها بازتاب تنها یکی را به‌عنوان نمونه خروار در زیر می‌بینید:

تایمز (لندن) ۳ تیر ۱۴۰۰:

«ابراهیم رئیسی، رئیس‌جمهور جدید رژیم ایران، عضو «کمیسیونهای مرگ» این کشور بود. زندانیان سابق که توسط ابراهیم رئیسی، رئیس‌جمهور جدید ایران مورد شکنجه، بازجویی و محکوم به اعدام قرار گرفتند، ادعاهای وی را به‌عنوان «مدافع حقوق بشر» محکوم کردند. شاهدان در مصاحبه‌های خود با تایمز گفتند که رئیسی به‌عنوان یک دادستان جوان در دهه ۱۹۸۰ ریاست بر ضرب‌وشتم، سنگسار و تجاوز و هم‌چنین دستور اعدامهای جمعی زندانیان را با حلق‌آویز کردن یا پرتاب آنها از صخره‌ها برعهده داشت. رئیس قوه قضاییه، ۶۰ساله، که رئیس‌جمهور خواهد شد، عضو بدنام «کمیسیونهای مرگ» (در

VIDEO

Iran's president Ebrahim Raisi watched as opponents were tortured



Ebrahim Raisi, the president-elect of Iran, was a member of the country's "death commissions"
ABEDIN TAHERKENAREHI/EPFL

Former prisoners who were tortured, interrogated and sentenced to death by Ebrahim Raisi, Iran's next president, have condemned his claims to be a "defender of human rights".

In interviews with *The Times* witnesses said that as a young prosecutor in the 1980s Raisi presided over beatings, stonings and rape, as well as [ordering the mass executions](#) of prisoners by hanging or throwing them off cliffs.

The head of the judiciary, 60, who will become president after a [landslide victory last week](#), was a member of notorious "death commissions" accused of killing at least 5,000 prisoners under the orders of Ayatollah Khomeini in 1988.

قتل عام ۶۷) بود. فریده گودرزی، به همراه پسرش، ایمان افصحی، که در زندان به دنیا آمد، گفت ابراهیم رئیسی شلاق زدن او را تماشا می‌کند. قربانیان عمدتاً زندانیان سیاسی محبوس در زندانهای اوین و گوهردشت در نزدیکی تهران بودند که از گروههای مخالف خمینی حمایت می‌کردند..».

در چنین شرایطی بد نیست که از قلم و نوشته‌های دل و کوششهای جان بی‌تابی یاد کنیم که در سراسر عمرش جستجو برای جستن و یافتن و ثبت جنایتها و سنگدلیهای این جانی و سایر جانیان خمینی از تا نشست: حمید اسدیان. (کاظم مصطفوی)

البته جنایتهایی که این رژیم و رئیسی به‌عنوان عامل خونریز خمینی انجام داد چیزی نیست که در بیان بیاید اما خوشبختانه بخشی از این جنایتها را زحمات و تلاشهای مجاهد صدیق و کبیر حمید اسدیان، شاعر و نویسندهٔ سختکوش مقاومت ایران برای تاریخ ثبت کرد.

این شاعر و نویسندهٔ مجاهد خلق، انبوهی مقالات و کتاب شعر و قصه و تحقیقات مستند دربارهٔ قتل عام و زندانها و شکنجه‌های رژیم به رشتهٔ تحریر در آورد او هم‌چنین تألیفات، کتابها و مقالات و مصاحبه‌های منتشر نشدهٔ متعددی به‌ویژه با زندانیان در مورد زندانها و شکنجه‌ها و قتل عام سال ۶۷ دارد که در صفحات آنها جابه‌جا از جنایتهای ابراهیم رئیسی شواهدی بیان شده است.

حمید اسدیان در تدوین نخستین کتاب در مورد قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ که از سوی سازمان مجاهدین خلق ایران با اسامی و مشخصات ۳۲۱۰ مجاهد سربهدار در سال ۱۳۷۸ منتشر شد، بیشترین سهم را داشت.

حمید اسدیان از اولین روزهای انتشار نشریهٔ مجاهد در تابستان ۱۳۵۸ نیز، در هیأت تحریریهٔ نشریهٔ مجاهد نقش برجسته‌یی در افشای ماهیت و عملکرد ارتجاع حاکم داشت.



حمید در میز کتاب مقاومت - پاریس



در اتاق کارش - اشرف ۳

یکی از کارهای بسیار ارزشمند حمید اسدیان جمع‌آوری خاطرات مجاهدین از صحنه‌های نبرد با پاسداران وحشی و حماسه‌هایی است که قهرمانان مجاهد خلق در نبردهای نابرابر در برابر دژخیمان خمینی رقم زده بودند.

او به سرعت مجموعه ارزشمندی را به نام «حماسه‌های مجاهد خلق، لحظه‌های انقلاب» گردآوری کرد که بیش از ۱۰ جلد کتاب را شامل می‌شود. در سالهای بعد شماری از این حماسه‌ها در نشریه مجاهد چاپ شد.

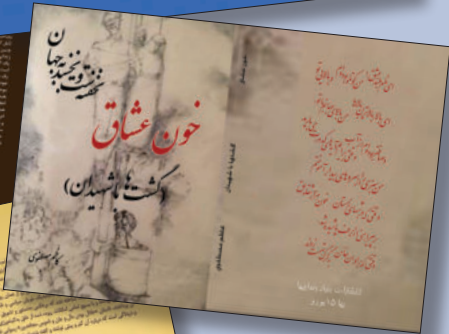
در این مجموعه به درج برخی از آثار حمید اسدیان که گویای جنایتهای رئیسی و رئیسی‌ها علیه فرزندان قهرمان مردم ایران و علیه خلق مظلوم ایران و قیام‌آفرینان برای آزادی در تمامی این چهار دهه است.

به‌طور خاص یکی از ارزشمندترین آثار حمید کتابی است به نام «بر برگ گل، به خون شقایق» که یادنامه ۱۷۵ مجاهد سربهدار، از شهیدان قتل عام شده در سال ۱۳۶۷ به‌دستور خمینی و توسط هیأت مرگی است که ابراهیم رئیسی عضو اصلی آن بود. او هم‌چنین در کتابی دیگر: اسامی و مشخصات ۱۵۰ شکنجه‌گر از عوامل بالفعل سرکوب و کشتار زندانیان سیاسی را گردآوری کرد.

اثر دیگرش جنایتهای پنهان نام دارد که روایتی نانوشته از جنایتهای رژیم آخوندی است و اثر دیگرش، شکنجه و شکنجه‌گر تحقیقی‌ست در باب «نظام شکنجه» در رژیم آخوندی.

اثر دیگرش تحقیقی‌ست در مورد مزارهای شهیدان قتل عام و سایر شهیدانی که در نقاط مختلف کشور توسط خمینی به خاک خفتند و رژیم خمینی می‌کوشید به هر وسیله با تخریب مزارها یاد و نام شهیدان را با شکستن و تخریب و سیمان کردن و تبدیل مزارها به خیابان و اماکن دیگر در یادهای مردم پاک کند.

آثار حمید اسدیان در افشای جنایتهایی که رئیسی هم یکی از اصلی‌ترین آمران و



برخی از آثار حمید اسدیان

عاملان آن بوده بسیار است.

او حتی در رمانهای خود از این شقاوتها و جنایتهای حکایت می‌کرد. از این رو اکنون که رئیسی این تخم تمام عیار شقاوت خمینی از لائۀ ولایت رو به سرنگونی سر بر کرده است، خوب است به آن نگاه بیدار برج پایشگر جنایت و شقاوت رو کنیم و به او بگوییم:

حمید! کجایی که قاتل‌ترین قاتلانی که سالها جنایتهایشان را نوشته‌ای، اینک بی‌نقاب به صحنه آمده.

بی‌شک این مقاومت ایران و افشاگریهای آن و از جمله اثر قلم تو بود که این رژیم را ناچار کرد رسواترین چهره خود را عیان کند.

از این رو در تقدیر از کار تو برخی از صفحات نوشته‌هایت را در این مجموعه بر می‌گزینیم تا یادی باشد از آنهمه خون دل خوردن و خون دل نوشتن‌های تو. پس این مجموعه تقدیم می‌شود به روان شاد و ستیزنده شاعر و نویسنده مجاهد خلق حمید اسدیان (کاظم مصطفوی).



کتاب قتل عام زندانیان سیاسی
گردآوری اسناد و گزارشهای مستند
درباره هولناکترین جنایتهای رژیم
به همت حمید اسدیان



نسیم سرد در سردترین ساعت سال

یک، دو، سه،

سه، سی، سیصد، سه هزار

سه هزار، سی هزار، سی هزار...

سی هزار چشم بند و دستبند ، سی هزار صف.

سی هزار طناب دار،

سی هزار نگاه ملتهب زندانی،

سی هزار سال انتظار،

در سردابهای سکوت.

سی هزار دار در شب ترس

سی هزار مشعل در دالان بی شعله

سی هزار ستاره در شب بی ستاره
سی هزار فریاد در کهکشان فراموشی‌ها.

کشیدن چهارپایه از زیر حلقه طناب
پرواز جوجه نور از شاخه ترد
بی چشم اندازی از رسیدن به آسمان لبخند
بی فرصتی برای درنگ.

بوسه‌های داغ وداع
بوسه بر دستهای بسته
بوسه بر شقیقه‌های پریشان
بوسه بر پیشانی‌های یوکیده...

جانکاه‌تر از عطش در این وادی آه
افسوس‌های من است
از غربت شما و دردهای ناگفته
تو اما پرسش همیشه دست و چشم منی!

جهان بدون تو چگونه خواهد گذشت؟
نسیم سرد در سردترین ساعت سال؛
و سوز جانسوز درد، در نی شکسته استخوان.
خار بغض در گلوی تشنه کبوتر در قفس.

بعد تو! بدون تو!
 بدون آن چشمها که زیبایی را می آفرید
 و به ابدیت شادی در لحظه «نه» باور داشت...
 جهان چگونه خواهد گذشت؟

با هر قطره خون گلویت
 روزها را آلوده‌اند.
 بی چشمهای تو جهان کور است،
 و باران ویا بر سر و روی یادها می بارد.

ساکنان ساکت این سکوت!
 بیدلی شما،
 ضیافت دشنه عریان بود
 نشسته در استخوان بی پناهی دختران بی برادر.

شوکت شما
 آبروی سپیده بود
 در صبح آرزوی انسان
 و حرمت رهایی کبوتر در آبی های دور.

پای بدرقه پرآبله است
 و سنگلاخ پیش رو
 پر از مجسمه های سکوت

سنگها برای سنگها آوازهای سنگی می‌خوانند.

گلدسته ستایشی برای بیداری نیلوفر
 شراره شوقی برای همه آتشهای نهفته لاله
 رسوخ نوری در ظلمات قلب قفل صخره‌ها
 فوران صدا از چاه‌های متروک قدیمی.

سی‌هزار شعر جاری رود و ترانه جنگل و کوه
 سی‌هزار سرود رفتن به نهانخانه چریکان
 سی‌هزار تفنگ
 سی‌هزار هزار رگبار...

سنگها در سحر بیداری خواهند گریست
 برای بغض شمعی در ظلمت
 که تمامت جهانی سیاه را شکست
 و من برایتان از سالهای بیقراری می‌خوانم

گزیده‌هایی از گفتگوی حمید اسدیان

در برنامه ارتباط مستقیم سیمای آزادی
به مناسبت سی‌امین سالگرد قتل عام زندانیان سیاسی
۱۴مرداد۱۳۹۷
قتل عام ۶۷ جنایتی مستمر
ما صدایی بودیم که هیچ‌وقت خاموشی نداشتیم

چیزی که هیچ‌وقت هم وقفه‌ی در آن نبوده، این که ما همیشه دادخواه خون
شهدایمان بودیم. در این تردیدی نیست. جنبش دادخواهی الان بسیار ریشه‌دار شده
به دلیل این که با قیام و جنبش سرنگونی گره خورده.

...

یعنی پتانسیل تمام نیروهایی که در ایران هستند، بعد خود مجاهدین تک‌تکشان همه
دنبال سرنگونی هستند و این در راستای همان دادخواهی و جنبش دادخواهی مردم
ایران است. ما صدایی بودیم که هیچ‌وقت خاموشی نداشتیم.

گزارشهایی که از زندانها به دستمان رسید، از زندانیان گرفتیم، کتاب منتشر کردیم، برنامه‌های تلویزیونی داشتیم.

همیشه این زخم قتل‌عام، فروزان بوده. هنوز که هنوز است هر کدام ما وقتی می‌خوانیم و می‌شنویم دگرگون می‌شویم به خاطر این که گستره جنایت بسیار بیشتر است از چیزی که ما تصورش را می‌کنیم.

من با این که از همان روزهای اول همان‌طور پیگیر این مسأله بودم و کار کردم در این زمینه، ولی باور کنید هر بار وقتی گزارش جدیدی می‌آید یک پرده جدید از عمق جنایت برایم روشن می‌شود.

همین چند وقت پیش بود، داشتم یک گزارشی از زندان تبریز می‌خواندم، بعد یک پاسدار جنایتکاری که محمدعلی نصرتی اسمش است الان هم سرتیپ پاسدار است، این گزارشی بود از او که رئیس زندان تبریز بوده از سال ۶۳ تا ۶۷ بعد از آن‌هم مقام گرفته؛ این جنایتکار دستور می‌داده در حیاط زندان طناب را می‌انداختند به گردن زندانیان و یک دسته پاسدار از این طرف، یک دسته پاسدار از آن طرف، چپ و راست، طناب را می‌کشیدند و زندانی به این وضع خفه می‌شده! و بعد زندانی دیگر! بعد زندانی دیگر! من هر چه فکر می‌کردم واقعاً نمی‌توانستم تصور کنم.

ما شنیده بودیم که آخوند مقیسه در اوین، توگوهردشت، وقتی بچه‌ها را آویزان کردند به طناب دار رفته بود پایشان را گرفته بود کشیده بود. خیلی از بچه‌ها، بچه‌های زندان آمدند این را گزارش کردند، ولی دیگر من فکر می‌کردم از این سقفی بالاتر در قساوت و شقاوت نیست ولی می‌بینیم که هست.

همین‌طور در گستره جغرافیایی قضیه، هر روز از یک جا، یک شهر کوچک، ما فکر می‌کردیم به اشتباه؛ فکر می‌کردیم قتل‌عام در تهران است و مثلاً اوین است، گوهردشت، یا زندانهای بزرگ دیگر، ولی نه! دیدیم شهرهای بزرگ مثل مشهد، تبریز، اصفهان بعد همین‌طوری رفت رفت رفت تا به شهرهای بسیار کوچک رسید



گورهای جمعی در تهران



شکستن مزارهای شهدای قتل عام در وادی رحمت تبریز



نمونه‌هایی از صدها تظاهرات و نمایشگاه افشاگرانه جنبش دادخواهی
در کشورهای جهان



که هنوز هم به اعتبار این مسأله که می‌گوییم من واقعاً از ناکرده‌های بسیاری که داریم شرمنده هستم.

از نظر من جنایت قتل عام سال ۶۷ نباید در موردش فعل ماضی به کار برد، یک امری است که اتفاق افتاده، رژیم این جنایت را مرتکب شده، نه! این جنایت هنوز تا همین امروز ادامه دارد و تا سرنگونی این رژیم باید یقین داشته باشیم که ادامه خواهد داشت. از این نظر ما مسئولیت بسیار سنگین و جدی داریم، مسئولیتی که هر ایرانی شرافتمند باید به عهده بگیرد.

هر کس که داغدار است؛ عضو این جنبش است؛ نه این که فقط مجاهدین؛ نه این که چه اعتقادی داشته یا نداشته، اصلاً بحث اینها نیست. بحث اینها نیست. بحث این است که تمام این مردم که داغدار شهیدان خود، و فرزندان خود هستند عضو این جنبش هستند.

من اشاره کردم یک جنایت مستمر است. این گونه نیست که قتل عامی در سی سال پیش صورت گرفته تمام شده نه! این جنایت تا آخرین سلول این رژیم که در حاکمیت باشد ادامه دارد.

واقعیت این است که این شقاوتهایی نشان می‌دهد که چقدر این شهدا انگیزاننده هستند در مردم، ولو این که یک سنگ سیمانی بدون نام داشته باشیم این همین انگیزه است برای تمام مردم.

فقط نرویم سر بهشت زهرا و خاوران؛ مزارهایی که در شهرهای دورافتاده هستند، برویم در مورد آن شهدایی که هنوز نامشان را نمی‌دانیم تحقیق کنیم. ما می‌دانیم و از مشهد گزارش داریم در یک شب فقط ۳۵۰ تا را اعدام کردند، دار زدند، اینها کی هستند؟ اسمهایشان چیست و چه کسانی آنها را اعدام کردند؟ دست‌اندرکاران و مجریان این قضیه چه کسانی بودند؟

ما دو تا مسأله داریم، در جنبش دادخواهی ما پیگیر دو مسأله هستیم.

۱- شهیدانمان چه کسانی بودند؟ چند تا شهید شدند؟ در شهرهای مختلف اسمشان چه بود؟ رسمشان چه بود؟ در کجا دفن شدند و مقولاتی از این دست که مربوط به شهیدان می‌شود.

۲- عاملان آمران مجریان این جنایت نه تنها در تهران، بلکه در همان شهرهای کوچک اینها چه کسانی بودند و الان چه شدند؟ به قول علامه اقبال لاهوری هزار باده ناخورده در رگ تاک است. در رگ این تاک هزار باده ناخورده هزار نکته هست که ما نمی‌دانیم.

منبع: برنامه ارتباط مستقیم از سیمای آزادی ۱۴ مرداد ۱۳۹۷

ولوله‌های درد در استخوان خیال

برای جعفر هاشمی و همهٔ قتل‌عام‌شدگانی
که در تابستان ۶۷ هیچ خاکی پیشانی‌شان را نبوسید

حمید اسدی‌یان

ولوله‌های درد در استخوان خیال
صبحگاه بوسهٔ محکومان
بر گونهٔ سرد دیوارهای خاموش
هر رؤیا،
نعش سرداری در تاراج بازارها

در زیارتگاههای تزویر
نورهای مردهٔ فریب
و سکوت پرکسالت ساس‌ها

که نجات خائنه جان بود...

از دار تا دار، داری بلندتر از فریاد
هیچ خاکی پیشانیشان را نبوسید
وقتی که قلندارانه گم شدند
در رقصی بی‌هیاهو

طنابها بوسه زدند بر لبان پر خون
و محکومان با چشمانی تشنه
در دریایی آبی‌تر از صبحهای تابستانی آرمیدند.

ولوله درد در استخوان خیال...
محکومان

تقی بر این جهان
با لبخنده‌های طنز هرزه پرورش.

تا این مهتاب ارغوانی است

تا این مهتاب ارغوانی است
گم کرده جانان من!
آوازهایتان گذشت از دیوارهای سیمانی
وقتی که از سکوی غربت و غرور
جان را در قطره‌یی خلاصه کردید.

با دهانی از عطر و میخک سرخ
با گلویی از پرندگان شهید
خواندید آخرین ترانه‌هایتان را
در برگ برگ خاطرات کودکان خیابانی.

تا این مهتاب ارغوانی است

خونتان زلال است
و می جوشد هم چنان سرخِ سرخ
در رگهای آسمان.

سپیداران صبر
در دشتهای برف دیدند
خورشیدهای دوباره
دوباره مثل شما جوانه زد
از پیشانی آسمان.
در کهکشانهای سفر
جای شما خالی نیست
ای جمله‌های همیشه آبی دریا!
همه اشک‌هایم از آن شما!
تا این خاک، این خاکِ خونی،
خونین است
قطره در دریا گم نخواهد بود
و ما در جستجوی شما
فراموش نخواهیم کرد چهره‌های قاتلان را



خون شهیدان ۶۷ می جوشد

ما برای تقاص خون آنها سوگند سربهداری خوردیم
و ادامه خواهیم داد

حمید اسدیان در برنامه ارتباط مستقیم - ۲۴ مرداد ۱۳۹۵

مجری: یعنی خمینی چرا دست به چنین اقدام جنایتکارانه‌ی زد؟

حمید اسدیان: والله بله. به این که چرا به چنین چیزی دست زد، خوب جوابهای سیاسی می‌شود داد. من شخصاً فکر می‌کنم بعد از جام زهری که در جنگ ایران و عراق خورد، قاعدتاً باید خیلی چیزها عوض می‌شد چون دیگر جنگ تمام شده بود قاعدتاً باید سپاه پاسداران منحل می‌شد، قاعدتاً باید یک انتخابات ولو نیم‌بند آزاد راه می‌افتاد و زندانیان باید آزاد می‌شدند و این چیزها، ولی این به شرطی انجام می‌شد که یک ذره اصلاح‌پذیری در این رژیم بود ولی نیست و نبود. این آزمایشی بود که نشان داد نه تنها هیچ تغییری نکرد بلکه فضای اختناق و سرکوب بیشتر تشدید شد.

ولی یک نکته را باید بگوییم، بین این جنایت و این فاجعه که اتفاق افتاده هیچ

نمونه تاریخی دیگری ندارد، یعنی یک بار شاید هم شبههبرانگیز باشد خوب قتل عام زیاد شده در تمام شهرها، در تمام کشورهای مختلف، این قدر زیاد بوده در آفریقا ۳۰ هزار نفر را کشتند، در جنگ جهانی دوم هیتلر آن قدر کشت، در آمریکای لاتین، این قتل عام ابداً قابل مقایسه با هیچ کدام از آن قتل عامها نیست.

مثال بزیم من رفتم تک به تک تقریباً قتل عامهایی که در سراسر جهان اتفاق افتاده از مثلاً جنگ جهانی دوم به بعد خواندم. اصلاً قابل مقایسه با این قتل عام نیست. این یک نمونه منحصر به فرد تاریخی است؛ چرا؟ ببینید: مثلاً وقتی می‌گوییم تو آفریقا مثلاً قتل عام زیاده، اتفاق افتاده کشورهای مثلاً وقتی رواندا را مثال می‌زنیم، بیشتر یک درگیری قومی بوده است، قبیله‌یی بوده است. این قبیله به آن قبیله حمله می‌کند. یا در اوگاندا می‌گویند چند ده هزار نفر کشته شدند، خوب این کجا این که خمینی از سال ۶۰ تصمیم گرفت هر چه بیشتر می‌تواند درخت تناور مجاهدین را اراه کند و کرد. ۱۰ هزار، ۲۰ هزار ۳۰ هزار ۵۰ تا ۱۲۰ هزار هر چه توانست کرد بعد مطابق قوانین خودش تعدادی را محکوم کرد. ولی آنها در واقع اسیر بودند که خیلی‌هایشان حکم داشتند. بعد خیلی از آنها دوره زندانشان اصلاً تمام شده بود؛ آزادشان نکرده بودند. حتی نمونه‌هایی داریم من الان گزارشش پیشم هست که مثلاً در مشهد، زندانی‌ای که آزاد شده بوده را رفتند گرفتند و آوردند دوباره در جریان قتل عام اعدامش کردند! برای چه؟ به چه جرمی؟ فقط به خاطر یک کلمه! یعنی در ته قضیه فقط برخورد مطلق یعنی ناب ایدئولوژی از آن طرف و ایدئولوژی این طرف بود. یا مثلاً شما در نظر بگیرید ببینید مثالهای دیگر خیلی می‌شود زد: مثلاً در اسپانیا جنگی رخ داده؛ زمان فرانکو! کشت و کشتاری شده! البته چیز زشتی بود و قباح قضیه را نمی‌شود منکر شد. مثلاً در گرنیکا که دهکده ۵ هزار نفره‌یی بوده، هواپیماهای هیتلری از فاصله بسیار پایین مثلاً ۳۰ متری بمباران کردند، مردم را به گلوله و مسلسل بستند حدود هزار و خورده‌یی نفر را کشتند. ولی آخر آنها مردم عادی بودند! اما (در قتل عام ۶۷) بهترین جوانان آگاه این

خلق را، در واقع نسل انقلاب ضدسلطنتی را خمینی چون نمی توانست به کار بگیرد و از ماهیتش در نمی آمد، یا باید می برد در کوره جنگ از بین می برد یا باید روشنفکرهایی که زیر بارش نمی رفتند اعم از مجاهد و غیرمجاهد، آنها را می آورد در زندان نگه می داشت. قبل از آن هم تا جایی که می توانست می کشت و اعدام می کرد ولی بقیه شان (را کشت). آخر مطابق چه قانونی خمینی (چنین) دستوری می دهد. حتی با قوانین فقهی ارتجاعی خودش هم نمی خواند.

ببینید! بی علت نبود که منتظری می گفت که من هیچ قرابتی با مجاهدین ندارم، (و درست می گوید، هیچ قرابتی نداشت)، ولی می گفت آخر شما جنایتکارترین آدمها هستید، می گفت مردم از ولایت فقیه چندشان گرفت. می گفت اسم خمینی به عنوان خونریز سفاک ثبت می شود.

ببینید این کار فرق داره با آن که مثلاً آن چه در شیلی رخ داد. در نظر بگیرید پینوشه هم کودتا کرد علیه آئنده حکومت ملی آئنده را کنار زد و بعد طی حاکمیت خودش ۵هزار نفر را کشت. مردم را دستگیر کرد بسیاری از آنها را برد در آن ورزشگاه معروف سانتیاگو. ولی آخر آن یک کودتا بود که بعدش هم گروه کشتار راه انداخت. به آن عملیات کندور می گویند با ساطور و چاقو و اینجور چیزها افتاد به جان زندانیان سیاسی در شهرستانها کار پینوشه که این قدر هم سروصدا کرد. آقای خوان گارسه که وکیل آن مردم بود و از دستیارهای کسانی بود که طی سالیان، دستگیری خود پینوشه را پیگیری می کردند. او یک روز میهمان ما بود من برایش این قضیه را گفتم، باور کنید اصلاً شاخ درآورده بود می گفت اصلاً چنین چیزی در شیلی نیست یک چنین چیزی در شیلی نبوده! خوان گارسه فرد شناخته شده بی هم هست. در سطح بین المللی او را می شناسند. در نتیجه من می خواهم بگویم که اصلاً نباید دنبال نمونه های کلاسیک برویم.

ارزیابی ما کاملاً با یک پدیده جدیدی است که درست مثل خود پدیده ارتجاع مذهبی جدید است.

مجری: یک سوالی بکنم در مورد این کتاب، کتابی است به اسم تا این مهتاب ارغوانی است این کتاب جدیدی ست که شما تنظیم کردید.
حمید اسدیان: راستش نه! این کتاب مجموعه چند مقاله و چند تحقیق من در مورد قتل عام است. هم چنین چند شعر و قصه و مطالبی دیگر. از آن جا که موضوع قتل عام هیچ وقت برای من موضوع حاشیه‌یی نبوده من اینها را جمع کردم امسال منتشر کردم.

مجری: بله

حمید اسدیان: منظورم از اسم کتاب این است که تا این مهتاب ارغوانی است خون این شهدا می جوشد و ما سوگند سربهداری خوردیم که تقاص خون اینها بگیریم و پیگیری حق آنها ادامه خواهیم داد.



نامت چه بود اما؟

(درباره ناصر منصورى که هنگام دار زدن
از کمر به پائين فلج بود)
نقل از کتاب «خون عشاق... گشت‌ها با شهیدان» از حمید اسديان

نامت چه بود اما؟...

سیاهان لینچ شدند.

سرخپوستان قتل عام؛

و فلسطینی‌ها

رانده از خانه‌ها و زیتونهایشان...

سیاهان، سیاه بودند

سرخپوستان، سرخپوست

و فلسطینی‌ها، فلسطینی

اما تو، نامت چه بود؟
 وقتی که فقط چشمهایت فلج نبودند،
 و حلقه دار را
 برگردنت دیدی.

نه سیاه بودی، و نه سرخ
 و نه فلسطینی،
 اما، کشتند تو را
 بی صدا تر از یک هارلمی،
 بی نام تر از یک مایا
 مظلوم تر از همه یتیمان فلسطینی،

با آن تن بی حس لمس
 تو را در سکوت آشنایان
 و فریاد خائنان کشتند.
 راستی، اما، آیا
 آن نام، که نام تو بود
 چه بود؟

در تقدیم نامه شعر به مجاهدی اشاره کرده‌ام که در قتل عام ۶۷ به دار آویخته شد. به گزارش یک همبندش که بیش از دو سال در کنار ناصر منصور در زندان اوین بوده است، او از دانشجویانی بود که در بخش کارگری سازمان فعالیت می‌کرد و پس از دستگیری به ۱۵ سال حبس محکوم شده بود. «ناصر منصور» که بنا به گواهی

همبندانش هنگام به دار آویختن از کمر به پائین فلج بوده است. از آن روز که این خبر را خوانده‌ام به‌راستی آرام و قرارم را از دست داده‌ام. هرچه فکر می‌کنم که ناصر برای رژیم چه خطری داشت نمی‌فهمم. نه این را می‌فهمم و نه میزان شقاوت و سفاکیت آخوندها را. هر دو این مقولات را باید از نو، برای هزارمین بار از نو، باز شناخت. زندانیان بسیاری بارها از «ناصر» و نحوه به‌دارزدنش یاد کرده‌اند. در گزارشی آمده است که ناصر تا قبل از فلج‌شدنش از زندانیان بسیار مقاوم و مسئول بود. در یکی از بندها به‌عنوان مسئول بند معرفی شده بود و در سازماندهی اعتراضها و اعتراض سایر زندانیان نقش فعالی داشت. از جمله یک بار که سهمیه نان زندانیان بدون هیچ دلیلی توسط پاسداران کم شد، آنان تصمیم به اعتصاب می‌گیرند و ناصر گاری مخصوص نان را در مقابل چشم پاسدار مزدور به بیرون بند هول می‌دهد و در ادامه در برابر تهدیدها و رجزخوانی‌های پاسدار داوود لشگری می‌ایستد، بی آن که بیمی به خود راه بدهد. می‌ایستد و به کم‌شدن (درواقع به دزدیدن) نان زندانیان اعتراض می‌کند. پاسداران او را به زیر هشت بند می‌برند و به‌شدت کتک می‌زنند. سایر زندانیان که صدای کتک‌زدنها را می‌شنوند، به اعتراض برمی‌خیزند و با کوبیدن مشت و لگد به در بند فریاد می‌کشند و اعتراض می‌کنند. این وضعیت تا خرداد ۶۷ ادامه می‌یابد.

برادرم حسین فارسی، که خود ده سالی در زندان بوده و به‌طور مستقیم شاهد بسیاری از جنایتها، و از جمله قتل عام سال ۶۷ بوده است، مطلب کوتاه و تکان‌دهنده‌ای نوشته است که نقل می‌کنم:

«یک روز صبح زود متوجه سر صدا در بیرون سلول شدم. وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم دیدم که تعدادی از زندانیان بند بغل از پنجره به پایین نگاه کرده و با یکدیگر صحبت می‌کنند. به پایین که نگاه کردم. دیدم یک نفر روی مسیر سیمانی پایین ساختمان زندان افتاده و در زیر کمرش مقداری خون دیده می‌شود. تقریباً تا ساعت ۸ صبح آن فرد به همان شکل روی زمین ماند و در این چند ساعت

دو بار پاسداران بالای سر او آمده و به جای انتقال او به بیمارستان، با لگد به پیکرش می‌زدند و می‌پرسیدند که منافق با کی می‌خواستی فرار کنی...؟

بعد از ۳ یا ۴ ساعت آمدند و او را با برانکارد بردند. بعد فهمیدیم که او را مستقیم به روی تخت شکنجه منتقل کرده و برای این که بفهمند از چه طریق و توسط چه کسی می‌خواستند فرار کند، در همان حال ساعتها شکنجه‌اش کرده‌اند. بعدها متوجه شدیم که اسم او ناصر منصوری بود که با بریدن میله‌های سلول انفرادی خود در طبقه سوم، قصد فرار یا خودکشی داشته که هنگام خروج از پنجره، به پایین پرتاب شد و در اثر اصابت به راهروی سیمانی، از کمر به پایین فلج شده بود. ناصر تنها فرزند خانواده بود و مادرش به دلیل علاقه‌ی بی‌کی که به او داشت، خانه‌اش را فروخته و در نزدیکی زندان خانه‌ی خریداری کرده بود تا نزدیک پسرش باشد. بعد از این جریان مادر یک تشک برقی برای او خریده بود و او همیشه روی این تشک بستری بود. دو ماه بعد ناصر را در جریان قتل عام روانه‌ی هیأت مرگ کردند و درحالی که فکر می‌کردیم راهی بیمارستان می‌شود، در همان حال حلق‌آویزش کردند».

تصور صحنه مثلاً دادگاه و برخورد کمیسیون مرگ با ناصر قدرت تخیل زیادی نمی‌خواهد. بدون تردید از او همان سؤالی را کرده‌اند که از همه: اتهام؟ او هم پاسخی داده مثل همه‌ی آنان که رفتند. یکی از زندانیان نوشته است ناصر در برگشت از بازجویی گفته بود «ما را اعدام می‌کنند، باکی نیست». خلاصه این که یک «نام» تعیین کننده همه چیز بوده است. «نام»ی که حتماً ناصر از آن کوتاه نیامده است. برادرم مجتبی‌ی اخگر در گزارشی از قتل عام که به ناصر منصوری هم اشاره‌ای دارد نوشته است:

«درحالی که در بیدادگاه نشسته بودم و با چشمانی بسته، گوشه‌ایم را تیز کرده بودم برای سؤالات بعدی، برانکاردی را وارد اتاق کردند و بدون این که بقیه سؤالاتشان را از من بپرسند، از اتاق بیرون کردند. کمی که گذشت دیدم برانکارد را هم از اتاق بیرون آوردند و دارند با سرعت به طرف محل اعدام

می‌برند پاسدارانی برانکار را حمل می‌کردند. یک لحظه از زیر چشم‌بندم نگاهی به برانکار انداختم دیدم «ناصر منصور» است. در گزارشهای دیگر آمده است تنها ناصر نبود که به این صورت فجیع به دار آویخته شد. اتفاقاً در همان روز که ناصر را برای دارزدن می‌برند، علی اکبر عبدالحسینی هم بوده است. علی اکبر را من شخصاً از زمان زندان شاه می‌شناختم. انسانی شریف و بی‌ادعا و مجاهدی بود بسیار نجیب. در همان زمان شاه هم بیماری صرع داشت و من بارها او را دیده بودم که بر روی تختش، در بند ۳ زندان قصر، چگونه دست و پا می‌زند و با شرافت تمام بیماریش را تحمل می‌کند.

بعد از پیروزی انقلاب علی اکبر یک بار در سال ۶۰ دستگیر شده و به ۵ سال زندان محکوم می‌شود. در سال ۶۴ آزاد می‌شود و بلافاصله اقدام به گذشتن از مرز می‌کند که دوباره دستگیر می‌شود. این بار به او سه سال زندان می‌دهند. به‌طور هم‌زمان بیماریش پیشرفت می‌کند و بر اثر استفاده زیاد از دارویی که استفاده می‌کند، به پوکی استخوان مبتلا شده و تقریباً به صورت فلج بوده است. وضعیت سخت و دردآوری داشته به طوری که حتی قادر به انجام کارهای فردی خود نبوده و صندلی ویژه‌ی برایش ساخته بودند.

هم‌چنین کاوه نصاری وضعیت مشابهی داشته است. کاوه بر اثر شدت شکنجه‌ها کنترل دستها و پاهایش را از دست داده بود. اضافه بر آن بیماری صرع او طوری او را زمین‌گیر می‌کند که حتی قادر به جابه‌جایی خود نبوده است. او دوران محکومیت خود را به پایان رسانده بود ولی رژیم آزادش نمی‌کرد. مجاهد دیگر عباس افغان است که بر اثر شدت شکنجه‌ها تعادل روانی خود را از دست داده بود. اما رژیم نه تنها رهایش نکردند، بلکه او را مانند ناصر و علی اکبر و کاوه به دار آویخت.

برادرم حسین (فارسی) در گفتگویی دست روی نکته بسیار حساسی گذاشت. حسین گفت در قتل عام یک جنگ با دشمن جریان داشت. اما نه یک جنگ اطلاعاتی که جلاد برای گرفتن اطلاعات اسیر را شکنجه کند، این جنگ قبل از هر چیز برای «بود

و نبود» و «اقرار و انکار» یک نام بود.

به این اعتبار ناصر و همه آنها که رفتند، فاتحان این نبرد نابرابر هستند. آنها رفتند اما یک نام، که نام همه ماست، ماند. و حالا مادر ناصر، که خانه‌اش را فروخت و تشک برقی برای ناصر خرید، می‌تواند به تنها فرزندش افتخار کند.

شاید اگر از این منظر، یعنی شناخت آن «نام» مقدس به ارزیابی قتل عام پردازیم، هم راز پایداری «ناصر»ها و هم علت شقاوت «ناصریان»ها را بهتر بفهمیم.



یادی از مجاهد شهید فرح اسلامی و چند شهید دیگر از شهیدان قتل عام ۶۷

از کتاب: بر برگ گل، به خون شقایق
یادنامه ۱۷۵ مجاهد سربه دار
شهیدان قتل عام شده در سال ۱۳۶۷

مجاهد شهید فرح اسلامی در سال ۱۳۴۲ در خانواده‌یی متوسط در ایلام متولد شد، هم‌زمان با اوجگیری مبارزات ضدسلطنتی با مسائل سیاسی آشنا شد و از نوجوانی در تظاهرات شرکت فعال داشت.

پس از پیروزی انقلاب ضدسلطنتی، از سال ۱۳۵۸ در ارتباط تشکیلاتی با انجمن جوانان مسلمان ایلام، هواداران سازمان مجاهدین خلق ایران، قرار گرفت. مجاهد شهید علیرضا اسلامی درباره‌ی فعالیتهای خواهرش فرح، از جمله در یادداشت‌هایش نوشته بود: «خواهرم فرح از همان سالهای ۶۰ فعالیت سیاسی داشت. بعد از آن که (...). دستگیر شد، اطلاعاتی‌ها و پاسدارها هزارگانه‌ی به‌خانه‌ی ما می‌ریختند. فرح در

این دوران با سایر بچه‌ها ارتباط داشت، او همیشه یادداشتهایی را که معمولاً دورشان را با نوارهایی پیچیده بود، جاسازی می‌کرد و به من می‌داد تا برای سایر هم‌زمانش ببرم. چندبار پیش آمده بود که من درحالی که پیامهای او را می‌بردم با پاسدارها در خیابان روبه‌رو شدم و جاسازی و پیام فرح را از بین بردم. وقتی برمی‌گشتم و به او می‌گفتم که زحماتش را از بین برده‌ام، اصلاً ناراحت نمی‌شد و با خوشرویی دوباره همه آن مطالب را از اول می‌نوشت. مدتی طول کشید تا فرح به من یاد داد که نترسم و هروقت با پاسدارها روبه‌رو می‌شوم چکار کنم.

گاهی مجاهد شهید جلال کیایی که در سال ۶۳ دستگیر و شهید شد به‌خانه ما می‌آمد و به ما آموزش می‌داد

فرح یکبار دستگیر شد و به ۵ سال زندان محکومش کردند. اما بعد از اعتراض به حکم دادگاه، محکومیت او را به یک سال تقلیل دادند. در سال ۶۳ یک روز که با تعدادی از دوستانم در کوچه گل کوچک بازی می‌کردیم، فرح را دیدم که ساکش را به دست گرفته و دارد به سمت خانه می‌آید، اولش شگفت‌زده شدم. آن وقت‌ها ۱۳ ساله بودم. درحالی که بهت‌زده شده بودم، به طرف خانه دویدم و فقط بی‌اختیار می‌گفتم فرح! فرح! یادش به‌خیر تا مدت‌ها بعد، بچه‌ها ادای مرا درمی‌آوردند و می‌خندیدند. آن روز یادم نمی‌رود که مادرم دستهای پیر و مهربانش را دور گردن فرح انداخته بود و آرام می‌گریست. فرح یکبار دیگر هم وقتی که می‌خواست به‌ارتش آزادیبخش بپیوندد، ارتباطش لورفت و مدت ۶۸ روز زندانی بود و باز آزادش کردند. آخرین بار در اردیبهشت سال ۶۷ چند نفر از عوامل وزارت اطلاعات آخوندی به‌خانه ما ریختند و فرح را دستگیر کردند. همان شب متوجه شدیم که خواهران مجاهد نسرين رجبی و حکیمه ریزوندی هم دستگیر شده‌اند.

در طول مدت دستگیری فرح تا روز شهادتش من توانستم دوبار او را ملاقات کنم. در این ملاقاتها فرح مقداری اطلاعات درباره بچه‌های داخل داد تا به یکی دیگر از خواهران که در بیرون زندان بود، برسانم. هم‌زمان با عملیات کبیر فروغ

جاویدان، مزدوران خمینی از ترس حمله مردم به زندانها، زندانیان را از شهر خارج کردند و به مکانهای دیگر انتقال دادند.

در شب ۵ آذر ۶۷ از دادستانی ایلام با منزل ما تماس گرفتند و گفتند یک نفر از شما فردا صبح ساعت ۱۰ به دادستانی ایلام مراجعه کند. پدرم رفت. دژخیمان در کمال شقاوت و بیرحمی ساک و وسایل خواهرم فرح را به دست پدرم داده و گفته بودند: "دخترت را به جرم هواداری از مجاهدین اعدام کرده‌ایم. اگر صدایتان دربیاید و مراسم بگذارید یا کسی را برای مجلس ختم دعوت کنید، همه شما را اعدام می‌کنیم".

علیرضا در ادامه گزارش خود به شرح واقعه‌ی تکان‌دهنده پرداخته است:

«به پدرم گفتند "۱۰ روز بعد بیایید تا محل قبر دخترت را بگوییم". ده روز بعد پدرم برای گرفتن آدرس محل مزار فرح رفت. قبل از این که آدرس را بدهند به او گفتند: "فقط با یک ماشین سواری، آن هم حداکثر با چهار نفر، می‌توانید سر قبر بروید".

آدرسی که دادند در صالح آباد بود. بر روی تپه‌ی، خارج از قبرستان عمومی شهر، نشانی تعدادی قبر شماره‌گذاری شده را دادند. براساس گفته آنها قبر شماره ۶ متعلق به فرح بود. همراه پدرم با دونفر دیگر به آن جا رفتیم. در گودالی به طول ۱۰ متر اجساد چندین نفر را روی هم ریخته بودند. به طوری که پای یک شهید روی سر شهید دیگر قرار داشت. در این گودال مجاهدین شهید حکیمه ریزوندی، نسرين رجبی، فرح اسلامی، مرضیه رحمتی، جسومه حیدری‌زاده، نبی مروتی و نصرالله بختیاری دفن شده بودند».

گزارش دیگر مربوط به نحوه انتقال اسیران به این گور جمعی است. با حذف موارد تکراری که صحت گزارشهای قبلی را تأیید می‌کند آمده است:

«بعد از پذیرش آتش بس، فرح اسلامی، حکیمه ریزوندی، مرضیه رحمتی، نسرين رجبی و جسومه حیدری را به بهانه امن نبودن زندان ایلام و انتقال آنها به جایی امن سوار ماشین کرده و بردند. ما ابتدا تصور کردیم آنها را به کرمانشاه یا تهران

برده‌اند. اما چندی بعد خبر از "شباب" یکی از روستاهای اطراف "سرابله" به دستمان رسید. هنگام عبور آنها از شباب ماشینشان خراب می‌شود. و چون شب بوده به ناچار شب را در آن روستا می‌گذرانند و به خانه یکی از اهالی می‌روند. فردای آن روز آنها را به تپه‌یی در اطراف صالح‌آباد منتقل کرده و تیرباران می‌کنند».

گزارش مستند دیگری که در آرشیو واحد تحقیق موجود است، گوشه دیگری را روشن می‌کند. یکی از رزمندگان ارتش آزادیبخش که ایلامی بوده و خود از نزدیک با تعدادی از شهیدان آشناست، درباره همین گور جمعی گزارش مستندی نوشته است و نام دو شهید دیگر این گودال را ذکر کرده است: «بهزاد پورنوروز، عبادالله نادری». همین گزارش تصریح می‌کند که خواهران قبل از تیرباران، مورد تجاوز قرار گرفته‌اند. مزدوران پس از این که محل دفن شهیدان را به خانواده‌ها نشان دادند، چندین بار سنگ مزار آنان را تخریب کرده‌اند و حتی از کاشتن درختی بر مزار آنان جلوگیری می‌کنند.



مجاهد شهيد حكيمة ريزوندي



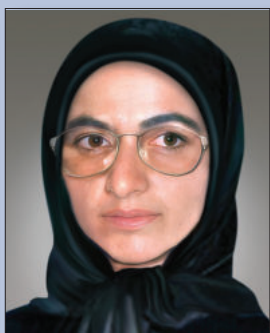
مجاهد شهيد نسرین رجبی



مجاهد شهيد جلال کيایی



مجاهد شهيد نبی مروتي



مجاهد شهيد جسومه حیدری زاده



مجاهد شهيد مرضيه رحمتی



مجاهد شهيد عبداللہ نادری



مجاهد شهيد بهزاد پورنوروز



مجاهد شهيد نصرالله بختیاری

سه گانهٔ مظلومیت‌های نانوشته

به یاد علی صارمی، جعفر کاظمی و محمدعلی حاج آقایی
که مظلومیتشان فراموش ناشدنی است
(کاظم مصطفوی)

در بطن کشتن هر انسان، مظلومیتی نهفته است. نهفته و خونین و بی صدا. به هر اعدام و تیرباران و داری که آخوندها کرده‌اند نگاه کنیم، می‌توان این مظلومیت را دید. یا به عبارت درست‌تر آن را کشف کرد. اما در میان همهٔ این مظلومیت، برخی‌شان هستند که به‌راستی با هیچ معیاری نمی‌خواند. علی صارمی را بعد از بیست و اندی سال زندان به‌خاطر سخنرانی در خاوران بر سر مزار شهیدان قتل‌عام دستگیر و اعدام می‌کنند. جعفر کاظمی را به اتهام شرکت در عاشورای ۸۸ محکوم به اعدام کردند در حالی دو ماه قبل از آن دستگیر شده بود. و محمدعلی حاج آقایی، که به‌واقع هیچ از او نداشتند و گویا می‌دانستند که در خفا نوشته است:

«شاید روزی روزگاری توی کتابها بنویسند تمام جرم ما این بود که وطنمان را دوست داشتیم نه خودمان را»

حال آن که همه می‌دانند آنان یارانی بودند به «اشرف» رفته و جرمشان این بود که «اسرار هویدا می‌کردند». مظلومیت نهفته و خونین که می‌گویم همین است.

من هرگاه به نجابت و صلابت این سه سربهدار فکر می‌کنم، دلم از اندوه و شادی لبریز می‌شود. اندوه از «خواب این خفته چند» که چه انسانهایی «ای دریغا به برم می‌شکند»! و شادی این که در این روزگار دوزخی نتوانسته‌اند انسان و انسانیت را بکشند. با هر سرکوب و کشتار و قتل و اعدام این در نهایت انسان است که پیروزمند میدان نبرد است. یعنی که هنوز کسانی هستند که بیزد زندگی را به خاطرشان ادامه دهیم...

این سه گانه را پیشکشی است به آنها...

دار و درخت

این جا همه چیز دارم. نتوانسته‌اند هیچ چیز را از من بگیرند. وقتی من را این جا انداختند گفتند برو آب خنک بخور تا قدر بدانی! چیزی نگفتم. رفتم کنار تنها پنجره این جا و به بیرون نگاه کردم. خیلی به طرف برخورد. گفت نفر قبلی تو این قدر این جا بود تا بردیم راحتش کردیم. باز هم چیزی نگفتم. اصلاً محلش نگذاشتم. دلشان خوش است که من این جا از همه چیز محروم هستم. درحالی که همه چیز دارم. ماه و جنگل و رود. و همه آدمهایی که می‌شناختم. حتی کسانی که مرده‌اند. با آنها این جا حرف می‌زنم. قدم می‌زنم و خیلی کارهایی می‌کنم که اگر لو برود سرم به باد می‌رود. روز و شبم را با آنها، و خیلی چیزهای دیگر که اسم نمی‌برم، سپری می‌کنم. هربار که دلم بخواهد یک جا می‌روم و همین برایم کافی است. با هر کس هم بخواهم حرف

می‌زنم. هر کس را هم بخواهم همان‌طور که خودم می‌خواهم می‌بینم. تنها کسی را که ندیده و نتوانسته‌ام با او حرف بزیم نفر سلول کناری‌ام است. از او هیچ چیز نمی‌دانم. هر کاری هم کرده‌ام او را به حرف بیاورم نشده است. از این یکی که بگذریم، هیچ کس نمی‌تواند جلو آزادی من را بگیرد

همین دیشب، اول، خودش را ندیدم. صدای خش‌خشی در میان برگ‌های فروریخته در جادهٔ باریک روبه‌روی خودم شنیدم. بعد شبی میان درختان گم شد. کمی ترسیدم. آن‌موقع صبح حتماً باید سگی ولگرد باشد. و من از سگ بیشتر از هر نگرانی می‌ترسم. تردید کردم که راه را ادامه بدهم یا برگردم و در مسیری عکس به راهپیمایی روزانه‌ام ادامه دهم. اما او سگ نبود. چون وقتی به همان درختان، در پیچی که جلویم قرار داشت، رسیدم هیچ چیز آن‌جا نبود. گفتم شاید خیالات باشد. شاید شاخهٔ خشکی از درختی افتاده است. اما هنوز در این فکر بودم که دیدمش. دور بود و نمی‌توانستم صورتش را درست تشخیص دهم. شروع کردم دویدن به سمتش. او هم پا به فرار گذاشت. آن‌قدر در پی او دویدم که نفسم بند آمد. او در دوردست ایستاده بود و من را نگاه می‌کرد. دوباره که به سمتش دویدم باز هم دوید. دیگر از نفس افتاده بودم. روی زمین ولو شدم. درختها دور سرم می‌چرخیدند. آسمان هم با آنها می‌چرخید. چشم‌هایم را بستم و دیگر درختها و آسمان را هم ندیدم. آن‌وقت یواش یواش چیزهایی به یادم آمد که سالها بود فراموششان کرده بودم...

چه شبهایی! چه شبهایی که با ماه در شکل و شمایل متفاوت حرف زده‌ام! هر بار من را به یک جایی می‌برد. در واقع اسیرش بودم. گاه ساکت و نجیب بود و گاه سرد و بی‌احساس. یک شب از او پرسیدم تو اصلاً من را می‌بینی؟ رفت زیر ابر و گم شد. وسط جاده ایستادم و هر چه از دهانم بیرون آمد به او گفتم. گفتم نمی‌شود این قدر

نازک نارنجی بود. تازه مگر من چه سؤال جنایتکارانه‌یی کرده‌ام که تو هم برای ما قهر می‌کنی و ما باید کلی نازت را بکشیم تا دوباره از پشت ابر بیرون بیایی. بعد ماه از پشت ابر بیرون آمد. رنگش مقداری فرق کرده بود. نارنجی‌تر شده بود. تمام قد هم پیدا نبود. یک تکه ابر سمج روی نیمه راست بدنش قرار داشت و او را همراهی می‌کرد. به او خندیدم. دست خودم نبود. نمی‌خواستم بخندم. اما وقتی رویش را دیدم نتوانستم نخندم. گل از گلم شکفت. یاد پدرم افتادم. وقتی که چیزی از او می‌خواستم و او می‌خواست جواب مثبت بدهد به من نگاه نمی‌کرد. دست توی جیبش می‌کرد و زیرزیرکی چیزهایی زمزمه می‌کرد. کسی که او را نمی‌شناخت فکر می‌کرد دارد غرغر می‌کند. اما من می‌فهمیدم پایش گیر است و نمی‌خواهد جواب منفی دهد. بعدها فهمیدم این کار را می‌کرد تا پررو نشوم. من هم نخواستم ماه پررو شود. به زمین نگاه کردم و زمزمه کردم می‌دانم رسم دنیا عاشق کشی است! بعد وقتی سر بالا کردم از ماه خبری نبود...

هیچ وقت راهپیمایی دو نفره را دوست نداشته‌ام. از این جا هم که به راهپیمایی می‌روم، دوست دارم تنها باشم. نفر همراه خلوت آدم را به هم می‌زند. دلم می‌خواهد مثل الان که توی این جنگل، کنار این رودخانه آرام قدم می‌زنم هیچ کس را به تنهایی خودم راه ندهم. ولی نمی‌شود. این هیاهو از کجاست؟ او کیست که در کنار رود نشسته است؟ شاید یک پری دریایی باشد؛ که نیمه بدنش ماهی است. کنار رود نشسته و دارد گریه می‌کند. می‌خوانم «پریا گشنه تونه؟ تشنه تونه؟» اما «زار و زار گریه می‌کردن پریا». شاید هم باز خیالاتی شده‌ام. توی این وقت شب پری دریایی کجاست؟ آن هم می‌گویم پری دریایی. این جا که دریایی در کار نیست. رودخانه کوچک و بی‌صدایی است که سالهای سال است می‌آید و می‌رود و هیچ کس از آن سر و صدایی نشنیده است. اگر اهل سر و صدا بود من حوصله‌اش را نداشتم و رفته بودم توی جنگل خودم را گم و

گور کرده بودم. راستش با درختها بیشتر اخت هستم تا با دریا و رود و آب. در اینها تپشی است که آدم را دستپاچه می کند. غافل شوی باید دست و پایی بزنی والا که خفه خواهی شد. اما درختها به آدم آرامش می دهند. هر قدر هم وحشی باشند ولی نجیب و آرام هستند. هر درخت مثل یک آدم است. آدم های صبوری که به حرف آدم گوش می دهند بدون این که داد و بیداد راه بیندازند. بدون این که بعدش منت سر آدم بگذارند. بدون این که بروند حرف آدم را عوض کنند. حافظ اسرار و ناگفته های آدمها هستند. شاید خنده دار باشد اما یک روز به یک درخت گفتم تو مثل بانکها هستی. درخت همان طوری بر و بر به من خیره ماند. می دانستم اگر فهمیده بود با چه چیزی مقایسه اش کرده ام در جا خشک می شد. سعی کردم به او بفهمانم که قصد توهینی نداشته ام. گفتم بانکها پول آدم را حفظ می کنند. درختها هم حرفهای آدم را حفظ می کنند. نمی دانم فهمید یا نه؟ ولی باز هم بر و بر به من خیره شد

دیشب به تجربه دیگری رسیدم. وقتی حوصله ام سر رفت از کنار رودخانه به جنگل زدم. خودم را میان درختها گم کردم. بعد شروع کردم با ردیف درختها حرف زدن. بعد خسته شدم. از درخت کوچکی که کنار دستم بود خواستم جوابی بدهد. ساکت ساکت نگاهم کرد. برگ هایش تکانی خوردند ولی جوابی نداد. به درخت دیگری پناه بردم. از آن پرسیدم. و از چند درخت دیگر. هیچ کدام هیچ حرفی نزدند. عصبانی شدم. سرشان داد کشیدم که من این همه برای شما درد دل کرده ام شما هیچ جوابی برای من ندارید؟ باز هم جواب ندادند. گفتم صد رحمت به رودخانه و دریا و پریهای دریایی. بعد به این نتیجه رسیدم که درختها آدم های یک طرفه ای هستند که فقط می گیرند و می شنوند. ولی به آدم چیزی نمی گویند. سر یکی از آنها داد کشیدم مگر تو دیواری؟ مگر من دارم با سنگ حرف می زنم؟ درخت من را نگاه کرد. مهربان بود. ولی باز هم چیزی نگفت.

چیزی شبیه یک گربه سفید و سیاه در کنار جاده چمباتمه زده بود. اصلاً نترسید و از من فرار نکرد. به او که رسیدم بی اختیار گفتم: تو بودی؟ اما او هم هیچ جوابم را نداد. بر و بر نگاهم کرد. یاد رفیقی افتادم که در دبیرستان داشتم. او هم مثل همین حیوان عجیب و غریب به آدم خیره می شد. آدم از چشمهایش می ترسید. اما او از آدم نمی ترسید.

به او گفتم: این خیلی وحشتناک است.

گفت: چی؟

گفتم: این که آدم از یک چیز بترسد اما آن چیز از آدم نترسد!

گفت: چرا بترسم؟

گفتم: برای این که من از تو می ترسم.

گفت: خوب نترس!

گفتم: خوب تو که این جور می به آدم نگاه می کنی ترس دارد. اگر می خواهی نترسم

جوابم را بده!

اما او که کنار جاده چمباتمه زده بود فقط نگاهم کرد. اصلاً هم نترسید. گفتم شاید اصلاً گربه نباشد. گربه که به این بزرگی نیست. رانهای گربه به این چاقی نیست. بیشتر شبیه یک توله سگ است. رفتم جلو. خیلی سعی کردم آهسته بروم نزدیک تا نترسد. اما او بدون این که بترسد یک دفعه به سمت درختها دوید و توی آنها گم شد.

چی شد که یاد دوست دوران دبیرستانم افتادم؟ آدم زرنگی بود. بعدها رفت درس خواند و شد نماینده مجلس! برای مردم سخنرانی می کرد و به آنها وعده وعید می داد. ولی همان موقع هم به کسی جواب نمی داد. آدم خوبی بود. دوست داشت همه از او بترسند. درست مثل همین گربه، یا توله سگ، یا نمی دانم چی که الان ته آن درختها سر برگردانده و دارد من را تماشا می کند. چوبی برمی دارم و دنبالش می کنم. فریاد می زنم گور پدرت! نمی خواهم اسیر تو باشم!

شب همان گربه، یا توله سگ، آمد به خوابم. چند روزی بود به جنگل نرفته بودم. پشت میله‌های سلولم چمباتمه زده و به داخل اتاق خیره بود. بلند شدم که بروم پنجره را باز کنم. ترسیدم بترسد و فرار کند. همان جا از پشت شیشه به او خیره شدم. دوست دوران تحصیلم بود. با نگرانی به من نگاه می‌کرد.

گفت: چند روز است خبری از تو نیست!

گفتم: چه فرقی می‌کند برای تو؟

گفت: یک نفر باید باشد که از ما بترسد!

خنده‌ام گرفت. گفتم: مگر آدم قحطی است تو به من بند کرده‌ای؟

گفت: آدمها همین‌طور هستند!

جوابش بی‌ربط بود. رفتم روی صندلی نشستم. سیگارم را روشن کردم و سعی کردم

از موضع بالا با او صحبت کنم. گفتم: چطوری؟

گفت: یا باید بترسند یا کسی را بترسانند!

گفتم: تو هم که همه‌اش حرف قدیمی خودت را تکرار می‌کنی.

تا این را گفتم آن حیوان عجیب و غریب ترسید و پرید روی هره دیوار و رفت طرف جنگل. رفتم کنار پنجره ایستادم. همکلاسی سابقم توی کوچه ایستاده بود. مثل من موهایش سفید شده بود و سیبل مرتبی پشت لبهایش بود. عصای زرینی به دست داشت و با آن جنگل را نشانم داد. گفت: نمی‌آیی برویم قدمی بزنیم؟ جاده روبه‌رو را نشانم داد. چند کامیون بزرگ، که بارشان تنه‌های کلفت درختان بریده شده بود، از دور رد می‌شدند. حوصله نداشتم به او بگویم من نمی‌توانم از این سلول بیرون بیایم. یعنی او این را نمی‌دانست؟ به میله‌های پنجره سلولم اشاره کردم. گفتم: حرف تازه‌یی با تو ندارم! مثل دوران نوجوانی‌اش به من خیره شد و جوابی نداد. گفت: قرار است یک جاده وسط جنگل بکشیم که راه به شهر را نزدیک کند!

مرد شکم‌گنده‌ای را نشانم داد که چند قدم آنسوتر منتظر ایستاده بود. او را



می‌شناختم. یکی دیگر از دوستان مشترکمان بود. مقاطعه کار بزرگی بود که کارش گرفته و پولش از پارو بالا می‌رفت.

گفتم: برو بابا دلت خوش است!

کرکره‌ام را کشیدم پایین و حیوان چاق وسط‌های جنگل گم شد! برگشتم توی رختخوابم و هرکاری کردم تا ظهر که برای بازرسی در سلولم را باز کردند نتوانستم بخوابم.

یکی از نگهبانهای این جا آدم خوبی است. دلش برای ما می‌سوزد. اما جرأت ندارد کاری بکند. یا چیزی بگوید. ولی من از چشمهایش می‌فهمم که از من می‌پرسد چرا این جا هستیم؟ می‌گویم به من چه! برو از رئیس بپرس! من که خودم نخواسته‌ام. می‌گوید: حیف نیست خودت را از همه چیز محروم کرده‌ای؟ می‌گویم من محروم نکرده‌ام. رئیس، یا رئیس رئیس، یا هم‌کلاسی نامرد خودم، که حالا می‌خواهد از وسط جنگل جاده بکشد، می‌خواهند من محروم باشم. به سلول کناری‌ام اشاره می‌کند و می‌گوید: او هم از همین حرفها می‌زند! بعد یک طور عجیبی نگاهم می‌کند. امان از موقعی که زبان قفل است ولی چشمها حرف می‌زنند! حرف را عوض می‌کنم تا دست از سرم بردارد. می‌گویم حتماً با آن یکی دوستان که مقاطعه کار است زد و بند خود را کرده است. نگهبان می‌ترسد و جا می‌خورد. خود را کنار می‌کشد. طوری نگاهم می‌کند که انگار به یک آدم دیوانه نگاه می‌کند. بگذار دلخوش باشد. این هم مثل بقیه! می‌گویم: بیچاره درختها. آنها را می‌برند و صدایشان در نمی‌آید. ای کاش درختها زبان می‌داشتند و حرف می‌زدند. نگهبان راست راستی ترسیده است. عقب عقب می‌رود و از در خارج می‌شود. ادامه می‌دهم: ای کاش وقتی بر ساقه درختها تبر می‌زدند آخ می‌گفتند. وقتی اره روی ساقه‌هایشان می‌گذاشتند و می‌کشیدند یک فریادی از آنها بلند می‌شد. ولی هیچ نمی‌گویند. خشمگین هستم. تمام تنم می‌لرزد. فریاد می‌کشم و برمی‌گردم تا در رختخوابم بخوابم. دوست قدیمی‌ام پشت پنجره سلولم ایستاده است.

می گویم گور پدر تو و اول و آخرت! لبخند می زند و هیچ چیز نمی گوید. می گویم اما کور خوانده اید! من درخت نیستم. آدمم! اگر بزیند توی گوشم من هم می زنم توی گوشتان. خون سرد بود. عصبانی نشد. شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی توانی. میله های پنجره را نشانم داد و ادامه داد: تو آنور میله ها هستی و من این طرف!...

همیشه از این که به رودخانه ساکت انتهای جنگل نزدیک شوم ترس داشتم. احساس می کردم راز تلخی دارد که می خواهد به من بگوید. برای همین سعی می کردم نزدیکش نشوم. شاید هم از شنیدن آن راز که باید می شنیدم فرار می کردم. اما آن روز صبح، وقتی نفر سلول کناری ام را بردند، نگاهی که با چشمهایش حرف می زند ترسیده بود و مثل برق گرفته ها ساکت نگاهم می کرد. هرچه به چشمهایش خیره شدم چیزی نگفتند. ساکت ساکت مثل دو تکه سنگ سیاه بودند. دل توی دلم بند نشد.

همه اش صدای مبهمی در گوشم می پیچید و گیجم می کرد. بعد از آن بود که تصمیم گرفتم هرطور شده سری به رودخانه بزنم. بلافاصله شال و کلاه کردم و راه افتادم. از ردیف درختان که صفی طویل با دیواره بلند سبزی تشکیل داده بودند گذشتم و به جاده باریکی پا گذاشتم که به رودخانه ساکت می رسید. دیگر نه از سنگ و گربه خبری بود و نه هیچ پرندۀ نشسته بر شاخه یی پر می کشید.

راه طولانی بود. چند بار ایستادم و نفس گرفتم. هر بار که می ایستادم از خود می پرسیدم آیا یارای شنیدن راز رودخانه را دارم؟ هرچه به رودخانه نزدیک تر می شدم بیشتر مطمئن می شدم که می توانم راز رودخانه را بشنوم. هنوز به رودخانه نرسیده بودم که صدای گریه چند نفر به گوشم رسید. پریان دریایی بودند. همین طوری داشتند «مث ابرای باهار... زار و زار گریه می کردن پریا».

دلم لرزید. جلوتر رفتم. انتظار داشتم پری دریایی اولی بترسد و فرار کند. اما نترسید.

پرسیدم: برای چی گریه می کنی؟

گفت: به «اینور» و «آنور» میله ها دارم فکر می کنم.

خندهام گرفت. گفتم: تا بوده همیشه خدا «اینور» و «آنور» بوده. اما تو چرا گریه می کنی؟

گفت: برای یک زندانی

یک پری دیگر که روی یک تخته سنگ نشسته بود و داشت «زار و زار» گریه می کرد گفت: من هم برای همان زندانی گریه می کنم.

یک پری دریایی که داشت از پشت درختی بیرون می آمد تا من را دید پرسید: در راه که می آمدی چه دیدی؟

گفتم: ماشینهای بزرگ که درختهای بریده شده را حمل می کردند.

پرسید: درختها را می دانی برای چه می بردند؟

گفتم: دوست سیاستمدارم گفته است برای کشیدن یک جاده از وسط جنگل

یک پری دریایی دیگر با گریه یی که «مث ابرای باهار» بود گفت: درختها را می برند تا تیرک دار برپا کنند!

نتوانستم خودم را نگه دارم. زدم زیر گریه. پس نفر سلول کنار من را برای همین بردند! حالا می فهمم چرا چشمهای نگهبان دیگر حرفی نداشتند که بزنند و ساکت بودند. به پری دریایی اولی گفتم: یک روزهایی بود که وقتی می گفتیم «دار و درخت» منظورمان «خانه» و «درخت» بود. حالا درخت، تیرک به دار کشیدن نفر کنار دستی مان است.

پری دریایی اولی گفت: حالا تو چه کار می کنی؟

سر و صدای مبهمی توی گوشم می پیچید. یک پری دریایی گفت: «شهر ما صدایش میاد، صدای زنجیراش میاد».

گوشم را گرفتم و فریاد زدم: از دست درختها و رودخانه ساکت و «زاروزار»های شما خسته شده ام. می روم شهر.

یکی پرسید: برای تماشا؟

گفتم: نه، دوره تماشا گذشته

گفت: پس برای چی؟

گفتم: برای این که تف کنم به تمام درختهایی که چوبه دار شده‌اند.

همه پریان دریایی دورم حلقه زدند. ولی دیگر «مث برای باهار» گریه نمی کردند. رفتم پشت در سلول و شروع کردم محکم به کوبیدن آن. نگهبانی که با چشمهایش حرف می زد از ته راهرو داد زد: چه خبرت است؟ این همه سر و صدا راه انداخته‌ای! گفتم: زود بیا! می‌خواهم تف کنم توی آن چشمهای ساکت.

۲۸ بهمن ۹۴

ضیافت در ماه

به شهر که رسیدم مراسم تمام شده بود. مردم داشتند متفرق می شدند و خیابانها آهسته آهسته خلوت می شد. در میدان اصلی شهر، که محل اجرای مراسم بود، جراثقالی دیده می شد با طنابی آویزان و مردی آویخته به آن. از این که دیر رسیده بودم دلخور بودم. به قهوه‌خانه‌یی در همان میدان رفتم و نشستم. سیگاری روشن کردم و به مرد آویخته شده به طناب خیره ماندم. مأموران آمدند و بدون این که جسد را پایین بیاورند جراثقال را راه انداختند و بردند. جسد با دست و پای بسته در هوا تکان می خورد...

چند دقیقه نگذشته بود که مرد میانسالی به قهوه‌خانه آمد. چهره روستایی فقیرانه‌یی داشت. کلاه شاپوی گشادش را تا ته به سر کشیده بود. من را که دید بی آن که چیزی بگوید سر میز آمد و نشست. او را نمی‌شناختم. ولی نگاهش به قدری مهربان بود که اصلاً رویم نشد سؤالی بکنم. دستی به سیبل پرپشت و یکی در میان سفید و سیاهش کشید و خندید. وقتی می‌خندید چشمهایش دیده نمی‌شد. پرسید چرا دیر آمده‌ام؟ گفتم: در ترافیک جنگل به شهر گیر کرده بودم.

سفارش چای داد و پرسید: هنوز صف کامیونها تمام نشده بود؟

گفتم: نه. برایش تعریف کردم که کامیونها، با بار تنه درختها، جاده منتهی به شهر را قرق کرده‌اند. تصادفی شده و راه‌بند آمد بود.

قهوه‌چی دو لیوان بزرگ چای را روی میز گذاشت. نمی‌دانستم چه بگویم. بدون این که علتش را بدانم دلم می‌خواست با او حرف بزنم. اما او که بود؟ تابه‌حال او را ندیده بودم. مانده بودم چه بگویم. زنی وارد قهوه‌خانه شد. دو پسر جوان لمیده بر ویلچر به دنبال او رکاب‌زنان آمدند. بدون این که حرکتی کنند منتظر ماندند. از چشمهایشان معلوم بود که با دوست جدیدم حرف می‌زنند. دوستم آنها را که دید به زن گفت: شما به خانه بروید من هم، اگر وقت بدهند، می‌آیم. بعد بلند شد و رفت دو پسر جوان روی ویلچر را بوسید. برگشت و با دست من را به زن نشان داد. زن مهربانی بود. هیچ نگفت. سلام کرد و ساکت ایستاد. من هم سلام کردم و به بچه‌ها نگاه کردم. زن برگشت و مسیر ویلچرها را عوض کرد. آنها هم هیچ نگفتند.

همین که از قهوه‌خانه رفتند دوستم گفت: دو پسرم بودند.
دلم آشوب می‌شد و می‌خواستم بحث عوض شود. گفتم: آن خانم هم همسرت بود؟

گفت: بله. بعد تعریف کرد که دکترها از دو فرزندش قطع امید کرده‌اند. چند ماه بیشتر زنده نخواهند بود.

گفتم: این روزها بیماریهای مرموز ناشناخته زیاد شده‌اند.
لیوان چایش را سر کشید و گفت: اتفاقاً اینها بیماری‌شان شناخته شده است. از آن نوع بیماریهای نادر ژنتیک است که کاریش هم نمی‌شود کرد.

گفتم: نمی‌خواهی آنها را به خارج بفرستی؟
مکشی کردم. لیوان چایم را به لبم نزدیک کردم. از داغی لیوان فهمیدم چای را نمی‌توانم بخورم. لیوان را به سینی برگرداندم. به او نگاه کردم و ادامه دادم: باید دکترهای متخصص خارجی هم نظر بدهند!

گفت: پولی که لازم است تا آنها را بفرستم خارج زیاد است. این قدر ندارم. ولی پرونده‌شان را یکی از دوستانم فرستاده. دستمال بزرگی را از جیب بیرون آورد و چشمانش را پاک کرد. منتظر بودم دنباله حرفش را بزنند. اما مثل این که یادش رفت. به خیابان و رفت و آمدهای مردم خیره شده بود.

گفتم: گفتم یکی از دوستانت پرونده را به خارج فرستاد؟

پوزخندی زد. دستمال را در جیبش گذاشت و با سادگی بیش از حدی شانهایش را بالا انداخت. از سؤال خودم شرمند شدم. اما او بدون این که بخواهم ادامه داد. دکتري با او در زندان بوده. وقتی آزاد شده خودش رفته سراغ زنش. بچه‌ها را به بیمارستان برده و بیماری‌شان را پیگیری کرده است.

گفتم: پس شما هم زندان بوده‌اید!

توجهی به سؤالم نکرد. از همان جا که نشسته بود به رفت و آمدهای خیابان نگاه کرد و گفت: دکتر بود که هزینه فرستادن پرونده به خارج را قبول کرد.

گفتم: خوب حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟

باز هم توجه نکرد. در آنسوی خیابان جمعیت انبوهی دور جراثقالی، که جسدی آویزان را حمل می‌کرد، جمع شده بودند. گفتم: مثل این که همان کسی است که چند ساعت پیش به دار زده‌اند!

مچ دستهایش را نشان داد و گفت: آره. جای طنابی بر روی مچش بود و پوستش را خراشیده بود. درست که دقت کردم حلقه کبودی دور گردنش دیده می‌شد. گفت: این بار خیلی سفت بستند. خوشحال بودم که از بحث بچه‌هایش خارج شده‌ایم. چایم تمام شده بود. سیگاری آتش زدم و سفارش دو چای جدید را دادم. گفتم: چند سال زندان بودی؟ گفت: بار اول پنج سال...

اتاقی که کرایه کرده بودم طبقه دوم همان قهوه‌خانه بود. اتاقی کوچک ولی تمیز

و مرتب. مناسب‌ترین جایی بود که می‌توانستم پیدا کنم. زیرا پنجره‌ی رو به خیابان داشت که می‌توانستم روی صندلی لم بدهم و خیابان را تا ته بینم. شبها تا دیروقت می‌نشستم و به جراثقال آنسوی خیابان و جسد آویزان بر آن خیره می‌شدم. آن شب باد می‌وزید و جسد، به آرامی، این طرف و آن طرف می‌رفت. در سمت راست خیابان مردی که کلاهش را تا سر بینیش پایین کشیده بود داشت سطل رنگ و قلم موی کلفتی به دست داشت. روی دیوارها چیزی می‌نوشت. سر کوچۀ نزدیک به جراثقال یک گشتی مأموران از راه رسید. چند مأمور مسلح پیدا شدند و مرد را دستگیر کردند و با خود بردند.

خوابم نمی‌برد و دلم می‌خواست کسی باشد تا با او حرف بزنم. یک نفر به آرامی به در کوبید. چه کسی می‌توانست باشد؟ من که دوست یا آشنایی در این شهر ندارم. نکند باز هم مأموران باشند و بخواهند دستگیرم کنند. یادم آمد که اتاق راه فراری ندارد. طرف چند بار دیگر به در تلنگر زد. فهمیدم مأمور نیست. مأموران در را با لگد می‌شکنند. کسی که با تلنگر به در می‌زند باید آشنایی باشد. بلند شدم و در را باز کردم. مرد موقری را روبه‌روی خودم دیدم. من را که دید با ادب بسیار اسسم را گفت و پرسید مزاحم نیست؟ راه باز کردم و گفتم: نه.

بی‌تکلف بود. رفت روی صندلی نشست و گفت: من دکتر دوست شما هستم. گفتم: کدام دوست؟ به خیابان اشاره کرد و جراثقال را نشانم داد. مردی که به‌دار آویخته شده بود با وزش باد آرام آرام می‌رقصید. گفتم: او را که به‌دار آویختند!

گفت: بله، من آمده‌ام به شما خبر بدهم که دو بچه‌اش هم مردند. چنان جا خوردم که نتوانستم بایستم. روی زمین نشستم و زانویش را فشردم. نمی‌توانستم چیزی بگویم. فقط گفتم: چی؟

گفت: من پرونده‌شان را به خارج فرستاده بودم. هر کاری از دستم می‌آمد کردم تا



شاید بشود نجاتشان داد.

با افسوس گفتم: خودش برایم گفته بود. تمام دار و ندار او در دنیا خانه‌یی بود که فروخت و خرج مداوای بچه‌ها کرد.
دکتر گفت: ... ولی گفته بودند حداکثر تا هیجده سالگی زنده می‌ماند و به زودی می‌میرند.

دستمالی از جیب بیرون آورد و اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد: هیجده ساله هم نشده مردند!

پرسیدم: شما در زندان با او آشنا بودید؟

گفت: بله، خیلی فشار رویش بود.

گفتم: معلوم است. خواستم از دست بغضی که گلویم را می‌فشرد خلاص شوم. ادامه دادم: من در یک سلول بودم و او در سلول کناریم. هرگز همدیگر را ندیدیم!
انتظار داشتم در ادامه حرف من سؤالی بکند. اما او بلند شد رفت کنار پنجره. به جسد آویزان خیره شد و گفت: قاضی و دادستان همین را هم تبدیل کرده بودند به یک عامل فشار روی او.

با تلخی گفتم: باید به آنها مدال بدهند. هنرشان تنها شلاق زدن نیست. از هر چیز می‌توانند یک وسیله شکنجه درست کنند.

دکتر با خونسردی به من خیره شد. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: دوستی داشتیم که می‌گفت ما می‌توانیم از هر چیز یک اعتراض بسازیم!

حرفش تا حدی گزنده، ولی صمیمانه، بود. خوشم آمد. مخصوصاً این که می‌دانستم دوستی که من را بشناسد وجود ندارد. با ناباوری پرسیدم: کدام دوست؟

گفت: مسافری مثل مسافر خود شما! بعد معطل نکرد. و ادامه داد: دارش زدند!

گفتم: چی می‌گفت؟

گفت: صبح روزی که بردند به‌دار بزنندش از او پرسیدیم زندگی چیست؟ گفت

آن قدرها هم سخت نیست که بعضی ها فکر می کنند!
یادم آمد. او را می شناختم. از پیش خودم به سفر رفته بود.
رفتم درست جایی نشستم که صورتش را می دیدم. بنابراین می توانستم با او حرف
بزنم. او آرام بود.

گفتم: تو حتی وقتی به طناب دار آویزان هستی آرامی!
چشمهایش را باز کرد و، از همان بالا، نگاهم کرد. خواست بخندد اما نتوانست.
گفتم: زیاد به خودت فشار نیاور! من نیامده ام چیزی از تو بشنوم. آمده ام با تو حرف
بزنم.

بعد برایش تعریف کردم از وقتی که از سلول کنار دستم برای دار برده شده در
حسرت هستم. کاش یک بار می دیدمت! با تلخی گفتم: اقلأً یک سری به مسافر خانه ما
هم می زدی! چشمهایش را دوباره باز کرد و زیر چشمی نگاهم کرد.
گفتم: از وقتی تو را برای دار بردند من از درختها هم بدم می آید! از درختهایی که
می شوند چوبه دار بدم می آید! فرصت نکردم بگویم تا قبل از این قضیه چقدر درختها
را دوست داشتم. تکانی خورد و حس کردم دردی دارد. گفتم: خیلی درد داری؟
پوزخندی زد. ولی هیچ نگفت. شاید هم خواست چیزی بگوید و نتوانست.

مردی که کلاهش را تا ته روی پیشانی کشیده بود با سطل رنگش آمد و کنار
دستم نشست. سیگارش را روشن کرد و گفت: من رفیق ناشناس دیوارها هستم! جا
خوردم. مقداری خودم را عقب کشیدم تا چهره اش را بهتر ببینم. همان کسی بود که در
قهوه خانه دیده بودم. گفتم خبر بچه هایش را از دکتر شنیده ام. انگار نه انگار چیزی گفته
باشم. گفت: اگر صدبار دیگر هم دستگیر شوم باز تا ولم کنند می روم سراغ کوچه پس
کوچه ها و خیابانها و دیوارها. سیگارش تمام شده بود. بلند شد و سطلش را برداشت و
به طرف دیوارهای سمت چپ خیابان رفت. یک گشتی مأموران سر رسید و دستگیرش
کردند. رو به کسی که از طناب دار آویزان بود کردم و گفتم: من خبر نداشتم. پری های

دریایی خبر را به من دادند. به چند پری دریایی که آن طرف تر نشسته بودند و «زار و زار گریه می کردن» اشاره کردم. به آنها نگاه کرد. عصبانی شدم و به سر پری های دریایی داد کشیدم. چه خبرتان است؟ دست از گریه و زنجموره بر نمی دارید! پری های دریایی خودشان را جمع و جور کردند و توی درختهای آن طرف خیابان گم شدند. به دکتر، که آنسو تر نشسته بود و ما را تماشا می کرد اشاره کردم. گفتم: دکتر همه چیز را برای من تعریف کرده است.

کنار دست دکتر مردی نشسته بود. قیافه اش آشنا بود. داشت با دختر بچه کوچکی حرف می زد. رفتم به دکتر سلام کردم. خیابان خلوت و تاریک بود. مغازه ها بسته بودند. در میدان چراغها روشن بودند و خیابان با نور تیرهای چراغ برق اندکی روشنایی داشت.

دوباره به مردی نگاه کردم که داشت با دختر بچه صحبت می کرد. او را شناختم. از سلول خودم او را برده بودند برای ملاقات با دادستان. به او گفته بودند بیا یک چیزی بنویس و به زن و بچه ات رحم کن! او قبول نکرده بود. به آنها خندیده بود. دادستان گفته بود: سنی از تو گذشته، من نوهات را دیده ام. دختر بچه معصومی است. به او رحم کن! او هم گفته بود از قضا چون نوه اش را خیلی دوست دارد نمی خواهد به او خیانت کند. دادستان عصبانی شده و بیرونش کرده بود. رفتم کنار دستش ایستادم و گفتم: یادت هست وقتی برگشتی خیلی خوشحال بودی. گفت: آره، خیلی. گفتم: یک راست رفتی عکس نوهات را، در آغوش مادرش، نشانم دادی. دستهای دختر بچه یی که کنار دستش بود را در دست داشت بالا آورد و گفت: همین است! دخترک با شرم به ما نگاه می کرد. دستش را گرفتم و به او خیره شدم. گفتم: به این قول داده ای؟

گفت: بله

گفتم: یک بار دیگر قولت را برایم تکرار کن!

گفت: قول داده ام به صدایم خیانت نکنم!

بدون این که در را باز کنم گفتم: بس است! بس است! صدایم بلند بود. حتماً دکتر آن را شنید. مدتی گذشت و ساکت شد. فکر کردم رفته است. در را باز کردم. جدی و مصمم ایستاده بود پشت در. خواستم در را ببندم. لبخندی زد و گفت: با کی دعوا داشتی؟ گفتم: با همه دنیا! صدایم رفت بالا. ادامه دادم: گاهی سیاهی این قدر زیاد می شود که آدم فقط باید فریاد بزند تا خفه نشود! به نفر کنار دستش نگاه کردم و ادامه دادم: تمام زندگی ما شده اعدام و به دار آویختن! از این که چیزی نگفتند عصبانی تر شدم. بلندتر فریاد زدم: هیچ کس هم صدایش در نمی آید. عادت کرده اند! عادت!

مرد میانسالی که کنار دستش بود با نگاه معصومانه‌یی ما را نگاه می کرد. داشتم در اتاق خفه می شدم. با کلافگی گفتم: برویم بیرون! برویم بیرون! برویم یک جایی که بتوانم یک نفسی بکشم. دکتر هیچ نگفت. نفر همراهش راه را باز کرد و سه نفره از پله‌ها پایین آمدیم و وارد قهوه‌خانه شدیم. با این که خلوت بود ولی دلم نمی خواست آنجا بنشینیم. بدون این که چیزی بگویم رفتم توی خیابان. شلوغ بود. مردم مشغول رفت و آمد بودند و مغازه‌ها مملو از مشتریان پر و خالی می شدند. من از لابه‌لای جمعیت جلو می رفتم و غر می زدم و دکتر و نفر همراهش هم به دنبال من می آمدند. به میدان که رسیدیم نفسم بند آمد. ایستادم تا دکتر و نفر همراهش برسند. در یک قدمی ام دکتر پرسید چرا این قدر عجله دارم؟ عصبی بودم و نمی دانستم چه می گویم. گفتم دیگر دارم بالا می آورم. تمام زندگیمان شده است دار و دار و دار. با فریاد ادامه دادم: من از درختها بدم می آید! صدایم به قدری بلند بود که چند نفر از کنار دستم فرار کردند. برگشتم و چهار خیابان اصلی را نشان دادم که به میدان وصل می شدند. سر هر خیابان جراثقالی کاشته و مردی یا زنی را به دار زده بودند. دکتر با خونسردی نگاهم کرد. نفر همراه او برای اولین بار شروع به صحبت کرد. به آرامی پرسید: چرا حوصله‌ات سر رفته؟

گفتم: تمام روز و شبم شده تماشای دارزدن این و آن. حتی توی خواب هم نمی توانم

راحت باشم. با درماندگی و اندکی بغض ادامه دادم: صدها بار آرزو کرده‌ام که یکی از آنها باشم.

نیازی نبود تا بگویم منظورم از «آنها» چه کسانی هستند. طوری نگاهم کرد که گویا همه‌شان را می‌شناسد. با مهربانی آمد کنار دستم ایستاد و گفت: خوب چرا از واقعیت فرار می‌کنی؟ مگر در این شهر چیز دیگری جدی‌تر از این که می‌بینی هست؟ کلامش آرامش‌بخش بود. طوری حرف می‌زد که دلم می‌خواست بیشتر بگویم. گفتم: این‌جا خیلی شلوغ است من شما را به یک رستوران در خارج شهر دعوت می‌کنم. بعد ترس برم داشت که نکند جاده‌های بیرون شهر بسته باشند. با نگرانی به دکتر نگاه کردم. با اشتیاق پذیرفت. نفر همراهش گفت: ولی من آمده‌ام تا شما را به جای دیگری دعوت کنم! برایم مهم نبود کجا دعوت شده‌ام. پرسیدم: آن‌جا می‌شود صحبت کنیم؟ سری تکان داد و خنده کوتاهی کرد. گفتم: برویم آن‌جا حرفهایمان را بزنیم.

راه افتادیم. دلم می‌خواست بیشتر از این که آنها بگویند من حرف بزنم. رفتم کنار دست نفر همراه دکتر ایستادم و همان‌طور که راه می‌رفتیم گفتم: من زندان بودم. لبخندی زد و گفت: می‌دانم. گفتم: نفر سلول کنار من را به‌دار زدند. باز هم با محبت گفت: می‌دانم. گفتم: هرگز او را ندیدم. او مدتها در کنار من بود و من فقط بعد از این که برای به‌دار آویختن بردندش او را شناختم. گفت: الان همان دوست منتظرت است.

تعجب کردم. می‌دانستم او را به‌دار آویخته‌اند. هر چند به مراسم به‌دار آویختن او نرسیدم. ولی بعد که دیدمش خودش بود. بعد هم هرشب و هر روز سر هر چهار راه و در هر خیابان که جراثقالی هست او را می‌بینم. بعد هم چند بار دیدمش که در خیابانها

و کوچه پس کوچه‌ها سطل به دست داشت روی دیوارها چیز می‌نوشت.

گفت: الان هم در خیابانهای ماه دارد بر دیوارها چیزهایی می‌نویسد.

مثل آدمهای گیج و منگ به اطراف نگاه کردم. در خیابان هیچ چیز به جز دارهای آویزان و آدمهایی که به آنها آویخته بودند نبود. چشم سیاهی رفت. سرم را روی شانهاش گذاشتم و با بغض گفتم: میان همهٔ مسافرهایی که دیده‌ام مثل ماه می‌درخشد! نفر همراه دکتر با مهربانی دستم را گرفت و فشرد. خواستم چیزی بگویم که او مهلت نداد. گفت: اگر او را فراموش کنی چه چیز واقعی در این شهر می‌بینی؟
گفتم: هیچ!

گفت: بعد از او همه چیز فریب است و نیرنگ!

مشتاقانه پرسیدم: شما هم او را می‌شناسید؟

گفت: بله، خیلی خوب. معطل نماند من باز هم سؤال کنم ادامه داد: در زندان با هم بودیم.

گفتم: در زندان هم همان قدر مظلوم بود؟

خندید. دستم را بیشتر فشرد. گفت: آن قدر که یک شاعر در حقش گفت: کبوترها به او حسودی‌شان می‌شود.

پوزخندی زد و گفتم: شاعرانه است!

با فروتنی لبخند زد و گفت: اگر اجازه بدهی شاعرانه‌ترش را برایت بگویم.

گفتم: نه از شعر گریزی هست و نه از دار!

گفت: تو را به ضیافتی در ماه دعوت می‌کنم!

خنده‌ام گرفت. اما استقبال کردم. دلم باز شد و گفتم: تا به حال در ضیافت ماه شرکت نکرده بودم!

از شهر خارج شده بودیم و به موازات جادهٔ سرسبز طولانی حرکت می‌کردیم. از کامیونها با بار درختان بریده شده خبری نبود. در سر پیچی پر از گل‌های سرخ، فوج

فوج کبوتران در پرواز بودند. در تقاطعی که جاده به آسمان می‌رسید دخترکی آشنا در انتظارمان بود. نشسته بر کالسکه‌یی کوچک با اسبی سفید. برایش دست تکان دادم و او خنده‌یی کرد که فضا را پر کرد و دسته‌دسته کبوتران در ابر گم شدند. دکتر گفت سوار شویم. من روبه‌روی آنها نشستم. آن‌جا بود که توانستم به چهره‌ی نفر همراه دکتر از نزدیک خیره شوم. جای طنابی برگردنش کبود شده بود. دخترک تازیه‌اش را در هوا به پرواز در آورد و اسب به میان مهی که جاده را فرا می‌گرفت رفت.

۱۷ فروردین ۹۵

مسافران جدید این مسافرخانه

اسم سلولم را گذاشته‌ام مسافرخانه. هرازگاهی نفری را می‌آورند و بعد از یکی دو روز، و حداکثر یک هفته، می‌برند. فردای بردنش من باید از پنجره نگاه کنم و جسدش را آویزان بر داری ببینم که در حیاط زندان راه انداخته‌اند. آویزان بر طناب جراثقال؛ و یا تیرکی که از تنه‌های درختان جنگل به راه کرده‌اند. آن‌قدر زیاد شده‌اند که نام خیلی‌هایشان را فراموش کرده‌ام. بعضی مواقع هم حوادث را قاطی می‌کنم. اما هرگز نتوانسته‌ام نگاه‌هایشان را فراموش کنم. به‌رحال آنها می‌روند و من در انتظارم. درست گفته‌اند که انتظار سخت‌تر از مرگ است...

مسافر جدید مسافرخانه‌ی من آدم جالبی است. اولین بار او را همراه یک دوستم در اتاق اجاره‌یی یک قهوه‌خانه در شهر دیدم. بعد از آن من را به سفری به ماه دعوت کرد. از قدیم گفته‌اند انسان را باید در سفر شناخت. در آن سفر او را بهتر شناختم. آدم به این بی‌توقعی ندیده‌ام. قید همه چیز را زده است. هیچ اتفاقی نیست که برایش بیفتد و او را به تعجب وادارد. می‌برند کتکش می‌زنند. ساعتها به بازجویی می‌برندش. به او ملاقات نمی‌دهند. تهدیدش می‌کنند. فحشش می‌دهند و راست و دروغ به او می‌بندند. اما گویا به خودش گفته است، به من هم گفته، که «همین است دیگر!». وقتی این را به او گفتم

گفت با من موافق است. بعد اضافه کرد: من را به تعجب نمی اندازند. اما... صبر کرد و به پنجره سلولمان چشم دوخت و خواست ادامه دهد که نگهبان بد اخلاق جدید در سلول را باز کرد و او را صدا کرد. بدون این که حرفی بزند بلند شد و کتکش را پوشید. دم در که خواست برود رو کرد به من و گفت: ملاقات با دادستان است! دلم لرزید. می دانستم معنای این ملاقات چیست. هربار هر کسی را می خواهند تعیین تکلیف کنند می برند پیش دادستان. او طرف را بالا و پایین می کند و حکم واقعی را صادر می کند. وقتی برگشت

گفتم: به دادستان چه گفتی؟

گفت: گفتم قبل از انقلاب من بالای همین تپه ها رفته بودم. با حسرت به همین زندان نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم که آیا می شود روزی در سلولهای این زندان را باز کنیم؟

دادستان گفته بود خوب باز شده دیگر!

و او گفته بود: بله! من خودم از کسانی بودم که در این زندان را باز کردیم!... هنوز بقیه حرفش را تمام نکرده بود که من با چشمی تر گفتم: در واقع تو دو بار این سلول را دیده ای.

خندید. سری تکان داد و گفت: یک بار وقتی که آن را باز کردیم و زندانیهای قبلی آزاد شدند...

نمی توانستم به او نگاه کنم. آهسته گفتم: و یک بار... دلم نیامد ادامه دهم.

گفت: ... توی سلولها هنوز پر از بوی زندانیهای سابق بود

باز هم دلم نیامد ادامه دهم اما توی دلم گفتم: ... و خودت افتادی توی همین سلولها! شانهایش را بالا انداخت و گفت: «همین است دیگر!»

چند روز بعد، صبح آفتاب نرزه، او را بردند. برای همیشه به سفر رفت. ولی بلافاصله بعد مسافر جدیدی را آوردند. مردی بود با موهای سفید و قدی بلند. زبان که باز می کرد

می‌فهمیدی سرد و گرم روزگار را چشیده. تعجبش این بود که چرا تا به حال او را نبرده‌اند. شب گویی می‌دانست نوبتش شده. چیزی نداشت تا تقسیم کند. قلم کوچکی داشت و گفت اگر گذرت به بیرون افتاد ببر بده به نوه‌ام! بعد راه افتاد. از در سلول که بیرون رفت من دیگر نمی‌توانستم بینم‌اش. اما صدایش را می‌شنیدم. هنوز صدای شعارهایی که می‌داد و می‌رفت در گوشم است. صدایش از توی راهروها می‌آمد. رفتم جلو پنجره ایستادم و به حیاط نگاه کردم. بساط دار را همان‌جا راه انداخته بودند. یک جراثقال بزرگ زردرنگ را آورده بودند که طنابی از آن آویزان بود. مراسم علنی نبود. به همین دلیل همه آنها که آن‌جا بودند از خودشان بودند. یک چهارپایه هم بود برای این‌که او برود روی آن. چند تا مأمور مسلح هم ایستاده بودند. چند متر آنطرفتر دیواری بود که ما را از نوه و دختر او جدا می‌کرد. دخترش را دیدم. صبح سردی بود. همه‌شان می‌لرزیدند. به خصوص آن دختر بچه که آمده بود پدر بزرگش را ببیند. مادرش رفت دفتر نگهبان در ورودی و چند دقیقه‌ای نگذشت که برگشت. دخترک چیزی پرسید و مادر جوابش را نداده آمبولانسها آمدند. در آهنی بزرگ باز شد و آمبولانسها آمدند رفتند کنار جراثقال ایستادند. صدای هم‌سلولی‌ام توی حیاط پیچید. من هم چنان داشتم از پنجره سلول او را می‌دیدم. میله‌های پنجره را می‌فشردم. دو نفر زیر بغلش را گرفته بودند. یکی هم سعی می‌کرد جلو دهانش را بگیرد. او بدون مقاومت به سمت طناب دار جلو می‌رفت. ولی نمی‌گذاشت دهانش را بگیرند. صدایش توی حیاط می‌پیچید. توی سلول هم می‌پیچید. به آسمان می‌رفت و تمام آسمان را هم پر کرده بود. نوه‌اش، در پشت دیوار زندان، ترسیده بود و خودش را به مادرش چسبانده بود. مادرش دستمالی به دست داشت و چشمهایش را پاک می‌کرد.

هوا هنوز گرگ و میش بود. چند ستاره در دورترین نقطه آسمان سوسو می‌زد. ماه شبی کمرنگ داشت و خورشید داشت بالا می‌آمد. مسافر آن روزم به زیر طناب رسیده بود. اما صدایش قطع نمی‌شد. شروع به دست‌وپازدن کرد. داشت شعار می‌داد.

آخوندی که آن کنار ایستاده بود با دست اشاره کرد و نوار اذان از بلندگوها پخش شد. صدای اذان گوشخراش و بلند بود. صدای مسافر روزم هم چنان همه جا را پر کرده بود. نوه اش سرش را گذاشته بود روی پای مادرش و فشار می داد. می خواست چیزی را نیند. ولی با صدا چه می کرد؟ صدا را که می شناخت. شاید هم نمی خواست بشناسد. من هم نمی خواستم بشناسم. مسافر رفت و روی چهارپایه. در یک لحظه یکی از مأموران با لگد آن را از زیر پای او کشید. سفر شروع شد و او در هوا معلق ماند. بعد طناب آهسته آهسته بالاتر رفت. آخرین لرزشهای بدنش را به چشم می دیدم. ولی صدایش قطع نمی شد. تا همین الان هم قطع نشده است. شب هم قطع نمی شود. موقعی که خوابم هم توی خواب ولم نمی کند.

دیگر حال و حوصله کارهای سابق را ندارم. به جنگل نمی روم و کنار رودخانه با «پریای دریایی» حرف نمی زنم. آخرین بار که دیدمشان گفتم بروید یاد بگیرید! هی زاروزار گریه می کنید. مسافر من را روی چهارپایه ندیدید؟ لرزشهای آخر او را ندیدید؟ صدایش را نمی شنوید؟ پریان دریایی همگی دست به گلوهایشان بردند. جای طنابی بر گردن سفیدشان کبود شده بود. نشانم دادند و من فرار کردم. شب همه اش خواب نوّه هم سلولی ام را می دیدم. اندازه یک پری دریایی بود. دستمالی به گردنش بسته بود. می دانستم برای چه این کار را کرده است. به رویش نیاوردم. خودم را به ندیدن زدم. صبح که بلند شدم تمام متکایم خیس بود.

یک زندانی جدید را، که لاغر و استخوانی بود، به سلولم آورده بودند. آن قدر ساکت وارد شده بود که من از خواب بیدار نشده بودم. پیراهنی آستین کوتاه و شلواری کهنه و سورمه‌یی رنگ به تن داشت. چشمهایش سرخ سرخ بود و هرازگاهی مفش را بالا می کشید. گفتم: خبر را شنیدی؟ گفت: تا الان هزار بار به دار آویخته شده‌ام! می خواست حرفهای دیگری هم بزند که در سلول باز شد و نگهبان بد اخلاق آمد و زل زد به ما. بعد به زندانی جدید گفت: تو را چرا آورده اند این جا؟ شانه‌هایش را بالا

انداخت و بی تفاوت به او نگاه کرد. گفت نمی‌داند. نگهبان با دقت به دیوارهای سلول نگاه کرد. به سقف و پنجره و باز هم دوباره نگاهش را انداخت روی ما. من زیر پتو بودم و زندانی جدید هنوز پتوهایش را باز نکرده بود. نگهبان گفت: این صدا از کجا می‌آید؟ من خودم را به خواب زدم. زندانی جدید پرسید کدام صدا؟ نگهبان گفت توی راهرو پیچیده بود! من می‌دانستم صدای چه کسی را می‌گوید. با خودم همان کلمات را تکرار کردم. اما به دروغ به نگهبان گفتم نمی‌دانم و چیزی نشنیده‌ام. نگهبان با اوقات تلخی گفت: نمی‌شنوی؟ برای این که کفرش را در آورم گفتم: چی را؟ از کوره در رفت. رفت طرف پنجره و از آنجا به حیاط نگاه کرد. فریاد زد: نمی‌شنوی؟ و معطل جواب ما نماند و دیوانه‌وار ادامه داد: این صدا همه جا را گرفته است! شما چطور نمی‌شنوید؟ برگشت رفت دم در سلول ایستاد و به همکارش گفت: صدا همه جا را گرفته!

همکارش جوان روستایی تازه‌واردی بود که برای اولین بار می‌دیدمش. مقداری ترسیده بود و چشمهایش دودو می‌زد. بدون این که بفهمد حتی سری هم تکان نداد. نگهبان بداخلاق با تندی گفت: وای به حالتان وقتی که مچتان را بگیرم! بعد بدون این که معطل شود در را بست و رفت. صدای پوتین‌هایش که دور شد ما زدیم زیر خنده. رفتم کنار پنجره ایستادم و میله‌ها را گرفتم و به حیاط نگاه کردم. صدا مثل یک مرغ سرگردان در حیاط می‌پرید و طنین داشت. شب شده بود و آسمان تیره بود. به ستاره‌ها که خیره شدم صدا را از آنجا هم می‌شنیدم. بدون این که مژه بزوم، به صدا گوش دادم. دمدمه‌های صبح از هوش رفتم. از خواب که بیدار شدم هنوز گیج بودم. از همسلول جدیدم که همین دیشب آورده بودندش خبری نبود. چادر شبی که پتوهایش در آن بسته بود در گوشه‌ٔ اتاق بود. او را کجا برده بودند؟ نمی‌دانستم. مثل یک سایه آمد و رفت. نه فرصت شد با او گپی بزوم. نه اسم و رسمش را دانستم و نه حتی فرصت شد از اتهامش پرسم. کجا برده بودندش؟ رفتم از پنجره به حیاط نگاه کردم. جراثقال مثل هیولایی هول‌آور جای همیشگی‌اش افتاده بود. با همان طناب کلفت آویزان. مردی



هم به آن آویزان بود. از پیراهن آستین کوتاه و شلوار سورمه‌ای‌اش فهمیدم کیست. پرنده‌ای سرگردان هم چنان در فضا چرخ می‌زد.

حیاط دیگر جا ندارد. پر شده است از جراثقال و طناب دار. دور تا دور حیاط دارهایی برپاست که آدمهایی به آن آویزان هستند. باغچه‌ها را هم که کنار دیوارها بودند کوبیده و زمینش را سیمان ریخته‌اند. تنه‌های درختها را که بریده‌اند همان‌جا کاشته‌اند. طنابهای دار هم به آنها آویزان هستند. کامیونها روزانه می‌آیند و جنازه‌ها را بار می‌زنند و می‌برند. همان کامیونهایی هستند که درختهای بریده‌شده در جنگل را به شهر می‌آورند. تنه‌های بریده شده درختها را می‌آورند و جنازه‌های خشک شده بر دار را می‌برند. ولی فردا باز هم طنابها همان وضعیت را دارند. دیروز نگهبان بداخلاق آمده بود راهرو را متر می‌کرد. طول و عرض و ارتفاع. پررویی کردم و موقعی که جیره روزانه‌ام را آورده بود پرسیدم: راهرو برای چی متر می‌کنی؟ با بی‌حوصلگی گفت دیگر در حیاط زندان جا نیست. می‌خواهند در راهروها دار بکارند! بعد خودش متوجه شد که نباید خبر را همین‌طوری به من می‌داد. براق شد و پرسید: برای چی می‌خواهی؟ گفتم: هیچی! می‌خواستم بینم سهم من در کجاست؟ گفت: چه فرقی می‌کند؟ گفتم: خیلی فرق ندارد اما دلم می‌خواهد کنار یک رود به دار آویخته شوم. قاه‌قاه زد زیرخنده. من را به همکار روستایی‌اش نشان داد و او هم ناشیانه زد زیر خنده. گفت: حالا چرا رودخانه؟ گفتم: آن‌جا فاصله‌اش با ماه کمتر است. به مهمانی آن‌جا دعوت دارم! با این که به او نمی‌آمد بخندد اما آن‌قدر خندید که اشک از چشمانش در آمد. با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و به طعنه گفت: چیز بیشتری میل ندارید حضرت آقا؟! گفتم: چرا دوست دارم هم سلولیم را که به ملاقات دادستان رفته بود دوباره برگردانی به سلولم. گفت: همه را قبل از دارزدن پیش دادستان می‌برند. خواستم چیزی بگویم که ادامه داد: کدام یکی‌شان را می‌گویی؟ مانده بودم چه نشانی‌ای بدهم تا او را بشناسد.

گفتم: یکی بود که... حرفم را قطع کرد. گفت: یک نفر مانده روی دستمان. بردیم ملاقات دادستان ولی بعدش که برگشت جایش پر شده بود. گفتم: خوب می آوردیش این جا! من تنها بودم. گفت: آخر یک نفر دیگر را پیش تو آورده بودیم. گفتم: قبل از این که من را ببرید برای دار او را بیاورید که جا داشته باشد. باز هم قاه قاه زد زیر خنده. همکار روستائیش هم خندید. گفت: خوشم آمد! بعد رو کرد به همکار روستائیش و گفت برو او را از زیر پله بیاور! همکار روستائیش رفت و بعد از چند دقیقه با یک نفر دیگر برگشت. نگهبان بد اخلاق هولش داد توی سلول من و گفت: برو تو! بعد رو به من کرد و گفت: آماده باش فردا با دادستان ملاقات داری! دلم نلرزید. از قبل می دانستم در صف نوبت هستم. بدون این که نگاهی به او بیندازم رفتم سراغ هم سلولی جدیدم. روبه رویش که قرار گرفتم. شناختمش. تکیده و استخوانی شده بود. جای چند زخم هم روی صورتش بود. برقی در چشمانش درخشید. پریدم در آغوشش کشیدم و گفتم: «همین است دیگر». او هم زد زیر خنده.

یک قدم آمد توی سلول. پارچهٔ پهن سیاه رنگی را از جیش درآورد و گفت بیا جلو! می خواست چشمم را ببندد. رفتم جلو. نوار را دور سرم پیچاند و آمد جلو چشمهایم و پرسید: این چند تاست؟ معلوم بود با انگشتهایش چیز را نشان می دهد. گفتم نمی بینم. گفت: دست را بده به این و هر جا رفت تو هم برو! راه افتادم. با این که سعی می کردم به جایی نخورم ولی چند بار سرم به چیزهایی آویزان در راهرو خورد. یکی از آنها را گرفتم و دست کشیدم. پای به هم بستهٔ یک نفر بود. فهمیدم پای کسانی است که در راهروها به دار کشیده شده اند. بعد از گذشتن از چند راهرو به در حیاط رسیدیم. هم چنان با چشم بسته مرا کشید و برد کنار یک ماشین که از قبل منتظرمان بود. مأمور جدید گفت: این است؟ بعد بدون این که منتظر بماند اسمم را پرسید و در ماشین بزرگی را باز کرد و گفت برو بالا!

ماشین راه افتاد. با هر چپ و راست رفتنش به طرفی می غلتیدم. چند نفر دیگر هم

بودند که آنها را نمی‌دیدم. از سر و صدای بیرون معلوم بود توی خیابان ترافیک است. سر چهارراه راه‌بندان بود. مأمور جدید شروع کرد به فحش دادن. از حرفهایش فهمیدم جراثقالی موقع بالا کشیدن یک محکوم چپه شده است. راننده ماشین را عقب جلو کرد و از یک کوچه فرعی رد شد و بعد از عبور از چند خیابان جلو، جایی که نمی‌دیدم ایستاد. مأمور جدید رفت پایین و بعد از یکی دو دقیقه برگشت و راه باز شد و ما رفتیم داخل. جلو ساختمانی ایستاد و ما را پیاده کرد. چشمهایمان را باز کرد و بقیه را دیدم. چهار نفر بودیم. هر کدام با یک مأمور و دو محافظ وارد ساختمان شدیم. پرسیدم دادستانی این‌جا است؟ مأمور گفت نه! جناب قاضی با شما کار دارد! جا خوردم. چه کاری می‌توانست با من داشته باشد؟ او که حکم را صادر کرده است! از راهرویی پیچیدیم و به راهرو بلند دیگری وارد شدیم. اتاق‌ها ردیف به ردیف کنار هم بودند. جلو یک اتاق نیمکتی بود که زنی و یک دختر کوچک نشسته بودند. مأمور اشاره کرد کنار دست آنها بنشینم. دو محافظ مسلح چند قدم دورتر از ما ایستاده بودند. به زن و دخترک نگاه کردم و آنها را شناختم. بی‌اختیار دست در جیب کردم و قلمی را که داشتم بیرون آوردم و به دخترک دادم. با این که من را قبلاً دیده بود ولی اول غریبگی کرد که بگیرد. گفتم: بابابزرگ داده! مادر قلم را شناخت و گرفت. مأمور با قاضی دادگام از اتاق بیرون آمد. آخوندی بود که هرگز نتوانسته بودم به چشمهایش نگاه کنم. عمامه‌بی به سر نداشت. اما قبای آخوندی سفیدرنگی پوشیده بود. مادر و دختر را که دید رو ترش کرد و با عصبانیت گفت: خانم چرا دست از سر ما بر نمی‌دارید؟ پدرتان را اعدام کردیم و تمام شد. مادر گفت: آمده‌ام این‌جا تا دخترم تو را ببیند و وقتی بزرگ شد بداند قاتل پدر بزرگش کیست! آخوند فریاد کشید که آنها را بیرون بیندازند. خودش هم رفت توی اتاق و من را به داخل کشید.

از این که دوباره همدیگر را می‌دیدیم خوشحال بودیم. اتفاقی بود که کمتر می‌افتاد. از وقتی به زندان افتاده‌ام هر یک نفر را یکبار دیده‌ام. بعد او را برده‌اند و دیگر خبری



نشده تا این که مسافر دیگری آمده خبرش را آورده و یا خودم از پنجره جنازه‌اش را بر دار دیده‌ام. هر دو می‌دانستیم نباید فرصت را از دست بدهیم.

گفت: من با دادستان ملاقات داشتم.

گفتم: من با قاضی دادگاه.

گفت: به من گفت می‌دانی حکمت چیست؟

گفتم: پرسید: تو هنوز زنده‌ای؟

گفت: گفتم کی حکم را اجرا می‌کنید؟

گفتم: پرونده جدید برایم درست کرده‌اند. می‌گویند این صدایی که توی محوطه زندان و راهروها پخش می‌شود کار من است!

پخی زدیم زیر خنده. صدایمان آن قدر بلند بود که نگهبان بداخلاق آمد در سلول و فریاد کشید: چه خبرتان است؟ گفتم: قاضی امروز می‌گفت این صدا که توی راهروها

و محوطه حیاط شنیده می شود کار من است!

هم سلولی ام گفت: نمی دانند آن صدا آواز یک پرنده است که در ماه خانه دارد.

نگهبان بد اخلاق فحشمان داد و گفت: مگر پرنده می رود توی ماه؟

گفتم: همیشه آن جا نیست! بیشتر وقتها می آید روی تیرک دارها یا راهروها و سلولها سر می زند و آواز می خواند. نگهبان طوری نگاهم کرد که انگار با یک آدم خل و چل طرف است. پوزخندی زد و به همکار روستایی اش گفت: می گوید خانه این پرنده هه توی ماه است! هر چهار نفرمان زدیم زیر خنده...

هم سلولی هایم آمده اند و رفته اند. بیخودی به آنها نمی گویم مسافران. اما من هنوز منتظرم. نویتم نشده. کاری از دستم بر نمی آید. باید پرونده جدیدی که قاضی برایم درست کرده، روال قانونیش را طی کند. اما من هر روز از پنجره سلولم به جنگلی که بیرون از محوطه هست نگاه می کنم. جنگل کپه کپه خالی شده است. از بس درختهایش را بریده اند و برده اند. به جایش بلدوزرها مشغول به کار هستند. دارند گورستان می سازند. همکلاسی قدیمی ام بالای کار است و به بریدن درختها و جاده کشی و قبرستان سازی نظارت دارد. آن یکی دوست قدیمی شکم گنده مقاطعه کارم است. کلاهی تازه به سر دارد. با دست فرمان می دهد و این طرف و آن طرف می رود. کامیونها را هدایت می کند. کامیونها می آیند و جنازه ها را می آورند. یکی یکی و یا چندتا چندتا آنها را در حفره هایی که کنده اند می ریزند و بلافاصله خاک رویشان را پر می کند. همیشه به خودم می گویم یکی از آن قبرها مال من است. کدامشان که مهم نیست. مثل این سلول است. گاهی یک نفره است و گاهی چندنفره. مهم آن دخترک است که روی قبرها نشسته. دختر بچه یی که شکل پریان دریایی است. قلمی در دست دارد و چیزهایی می نویسد. پرنده یی روی شانهاش نشسته است. روزها بالای هر گور می ایستد و پرنده را به سوی ما پرواز می دهد و شبها به ماه می رود.



در میز کتاب گردهمایی بزرگ ایران آزاد - پاریس

قتل عام نویسنده

داستان

در مورد شخصیت حمید اسدیان، گردآورنده اسناد قتل عام ۶۷
نوشته محمد قرایی

چند روزی بود که از در و دیوار اخبار قتل عام پخش می شد. نویسنده که مدت‌ها بود خیال داشت یک داستان بنویسد، تصمیم گرفت درباره قتل عام داستانی بنویسد. اول با خود گفت. من که قتل عام را ندیده‌ام. من که اصلاً زندان را ندیده‌ام. پس این طوری نمی شود، باید مثل نویسنده‌های حرفه‌ای عمل کرد. اول باید خودم قتل عام را حس کنم. صحنه‌هایش را باید خوب در نظر بیاورم، آنهایی را که قتل عام کرده‌اند، آنهایی که قتل عام شده‌اند، آنهایی که دستور قتل عام داده‌اند، آنجایی که قتل عام انجام شده، آنجایی که قتل عام شده‌ها به خاک سپرده شده‌اند... همین طور داشت فکر می کرد که

دید دستش از اختیارش خارج شده، و دارد می‌نویسد. جمله‌های اولش انگار از دهان شهیدان بیرون می‌آمد:

«من قتل عام شدم تو قتل عام شدی، او قتل عام شد، ما قتل عام شدیم، شما قتل عام شدید، آنها خبردار شدند؟!...».

نویسنده لحظاتی آن‌چه دستش نوشته بود را خواند اما دید دارد از نوشته‌ها عقب می‌افتد، آن پایین صفحه رایانه‌اش را نگاه کرد، دید تصویرهایی از لابه‌لای کلمات به چشمش می‌خورد، از پشت حروف و درزهای بین کلمات طنابها دیده می‌شدند، طنابهایی که روی گاریهایی حمل می‌شدند به سمت سوله‌هایی، نویسنده از پشت کلمه طناب، سرک کشید و آن طرف را نگاه کرد، یک عده را می‌بردند، می‌خواست باز هم نگاه کند دید که دستش از نوشتن نمی‌ماند و هم‌چنان می‌نویسد:

«رهبر قاتل است، رئیس‌جمهور قاتل است، نخست‌وزیر قاتل است. قاضی قاتل است، نماینده مجلس قاتل است، ...»

نویسنده چشمش را دواند توی صفحات دیگر که تند و تند ورق می‌خوردند، یک‌جا، کلمه دادگاه را پس زد و چیزهای وحشتناکی دید، می‌خواست بگوید: «آه،،،،!» عجب صحنه‌هایی است این‌جا!»، که حالش به هم خورد، دید نمی‌تواند نگاه کند. یک عده آویزان شده‌اند به پاهای یک عده که از دار آویزان شده‌اند. و می‌خواهند زودتر خفه‌شده‌ها را پایین بکشند. و صف جدید را بیاورند توی سوله...

نویسنده بالا آورد، بعد کمی سردردش بهتر شد، می‌خواست از نوشتن دست بکشد اما دستش به اختیارش نبود. می‌خواست از اتاق بیرون برود اما کلمات از کاغذ دفتر و از صفحه کلیدهای رایانه‌اش ریخته بودند پایین و تلبار شده بودند توی اتاق، و تا جلوی در، کوهی از کلمه قتل عام و دار و طناب و سوله و حکم و قاتل جمع شده بود... خواست چند تا کلمه را با دست و پایش کنار بزند، و راهی باز کند که از اتاق بیرون برود تا نفسی بکشد، چون اتاق خیلی بوی خون گرفته بود. انبوهی از کلمات را کنار

زد. اما چند تا کلمه همین طور آلوده به خون دلمه شده چسبیده بودند به کفش و شلوار و آستینهایش. هرچه تلاش می کرد لباسها و آستینهایش را پاک کند دید نمی شود و کلمات بیشتر از این جا و آن جا به کلمات چسبیده گیر می کنند. عرق کرده بود، خواست با پشت دستش صورتش را پاک کند اما انبوهی کلمه روی گونه و ابروهایش چسبیدند. یکی از کلمات را از روی مژه اش کند و نگاه کرد: کلمه خائن بود. خائن که هی اندازه اش بزرگتر و پررنگ تر می شد.

با خود گفت خائن از کجا آمد وسط قتل عام؟... دید روی صفحه رایانه اش انبوهی عکس خائنان پیدا شده. دستش رفته بود توی گوگل جستجو زده بود و عکسها یکی یکی روی صفحه می آمدند، بعد همان جا درحالی که در زیر بار کلمات قتل عام داشت غرق می شد به ناچار نشست. کلمات از سینه و گلو و گردنش بالا می آمدند. در همان حال گفت چشمهایم را باز نگاه می دارم بینم این خائنان هم مگر قتل عام کرده اند که این وسط پیدایشان شده. بعد دید هر کلام از چهره های قاتلان از توی تصاویر یوتیوب پیدا می شوند و سخنرانی می کنند: تندتند جملاتشان از رایانه پخش می شد که می گفتند:

«بابا! دو سه هزار نفر بیشتر نبوده اند... رهبر تقصیر نداشته... دروغ است... بزرگنمایی شده... از این قضیه سوءاستفاده می کنند... تقصیر خودشان بوده... تقصیر رهبرشان بوده که آنها را به کشتن داده. حالا بعد از سی سال این داستان را نبش قبر کرده اند و...».

همین طور جملات داشت از رایانه پخش می شد که کلمات توی اتاق بالا و بالا آمدند و نویسنده در زیر ماند. روی سرش تا تاق همین طور کلمه و جمله ها به هم چسبیدند و همین طور باز هم کلمات و جملات تکثیر می شدند. نویسنده به دور و برش نگاه کرد دید او هم مثل شهیدان دفن شده. نگاه کرد چشمش در سمت راست و چپ به شهیدان افتاد. چهره ها شروع به صحبت کردند. یکی از دست راستش گفت: ما را با لودر این جا ریختند. یکی از دست چپ: ما را روی هم ریختند. چند متر روی هم.

یکی از بالای سرش گفت: من زنده بودم روی این یکی افتاده بودم. شب بود! با لودرها باز هم می آوردند... عجله داشتند...

هر شهیدی چیزی می گفت: من حکم تمام شده بود... من آزاد شده بودم دوباره دستگیرم کردند... من هشت سال توی زندان بودم و ملی کشی می کردم... من فقط گفتم شما را قبول ندارم... من فلج بودم... من را با صندلی چرخدار آوردند پای دار... من از هویتم دفاع کردم. مجاهد بودم.

نویسنده پرسید: شما ۲۸ سال پیش اعدام شدید. ولی هنوز حرف می زنید؟! گفتند: به!!! تو چه جور نویسنده‌یی هستی؟ کم راجع به ما خوانده‌یی. ما هر سال بیشتر حرف می زنیم. نمی بینی که راه افتاده ایم.

نویسنده گفت کجا؟ شما که زیر خاکید. شهیدان خودشان را به هم فشردند و برای نویسنده راه باز کردند تا تکان بخورد و از پنجره خود را بیرون بکشد و صحنه را نگاه کند. نویسنده دید که موج کلمات هم چنان دارد می رود، از همه طرف هم صدا می آید: تظاهراتی بود عجیب! فریادها شهر را گرفته بود. و کلمات داشتند به سمت مرکز قتل عام یعنی مرکز حکومت، پیش می رفتند. جمله‌ها روی پارچه نوشته‌ها روی دست کلمات بود:

«خیلی بیشتر از سی هزار بوده... همه شان قاتل بوده اند... دستور از خود رهبر بوده... حتی اندازه کابلها و قطر آن راهم خودش می گفته... پسرش قاتل است... دفتردارش قاتل است... نوه اش قاتل است. قاضی اش قاتل است. پاسدارش... زنش... مردش... همه شان، همه شان...»

نویسنده دید موج تظاهرات او را هم دارد می برد. برگشت: از دور به اتاق خودش و پنجره اتاقش نگاه کرد: دید خائنان از صفحه رایانه اش با حیرت و ترس بیرون آمده اند و از پنجره به تظاهرات نگاه می کنند که عاقبت چه خواهد شد.



